

16531/56
4-11-56
Shah

NISAB-I-FARSI

by

Dr. Syed Azhar Ali M.A., Ph.D.

&

Shamsul Ulema Molvi

Haji Abdul Rahman Sahab

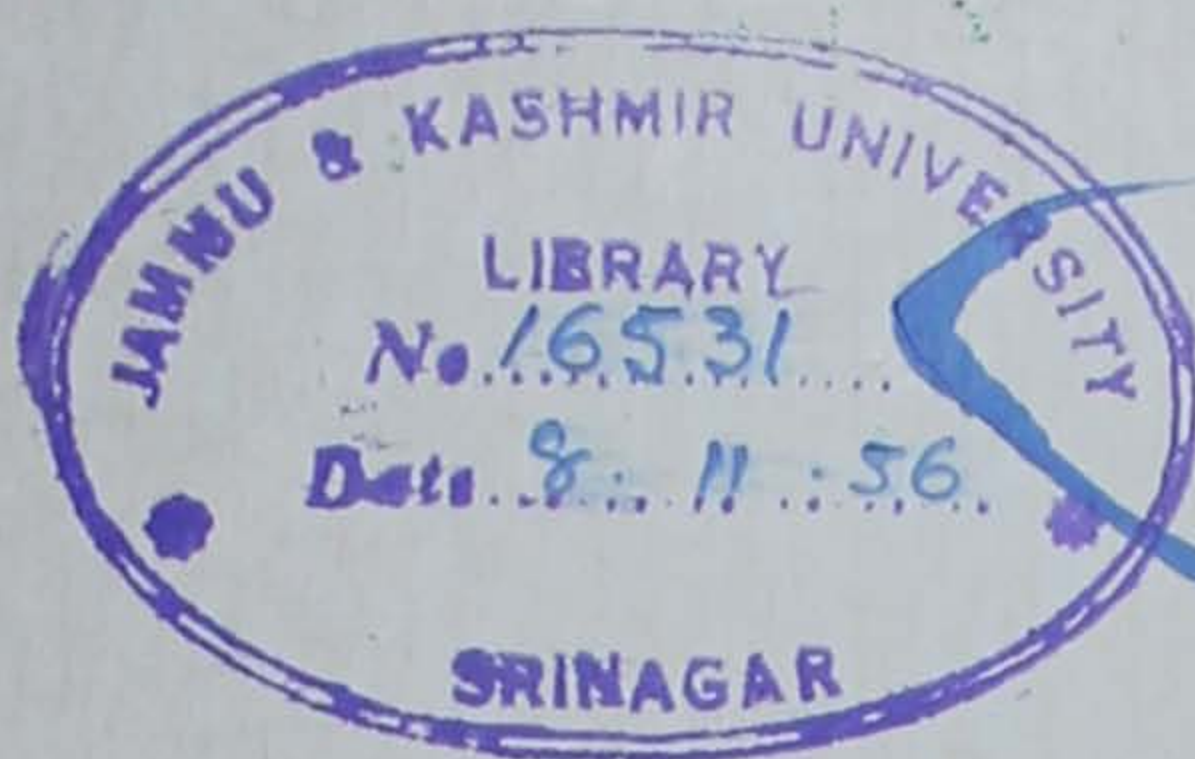
Q. No.
147

SPECIMEN COPY

for favour of opinion and introduction

PREMIER
BOOK
CO.,

NAI SARAK
DELHI-6.



STZ 82

ازگستان سعدی

حکایت

نقمان را گفتند که ادب از که آموختی - گفت از بے ادبها -
هر چه از ایشان در نظر ناپسند آمد از فعل آن پر مهیز کردم -

قطعه

نگویند از سر بازیچه حرفی
کز آن بندے نگر دصاحب هوش
وگر صد باب حکمت پیش نادران
بخواند آیدش بازیچه در گوش

حکمت

هر که بایدا نشیند نکونی نه بیند
گر نشیند فرشته یادیو
وحشت آموزد و خیانت وریو
از بدیان جز بدی نیاموزی
نه کند گرگ پوستین دوزی

قطعه

وقتے بلطف گوئے و مدارا و مرومی
 باشد کہ در کمند قبول آوری دے
 وقتے بقهر گوئے کہ مد کوزہ نبات
 گہ گہ چناں بکار نیاید کہ حنظلے

پند

ہر آن سترے کہ داری بادوست در میان منہ۔ اگرچہ دوست
 مخلص باشد۔ چہ دانی کہ وقتے دشمن گردد و ہرگز ندے کہ توانی
 بہ دشمن مرساں۔ باشد کہ وقتے دوست گردد۔

پند

ہر رازے کہ نہاں خواہی با کسے در میان منہ۔ اگرچہ دوست
 باشد کہ مرآن دوست رانیز دوستان باشند و پچنیں مسلسل۔

قطعه

خامشی بہ کہ ضمیر دل خویش
 با کسے گفتن و گفتن کہ گوئے
 اے سلیم آب زیر چشمہ بند
 کہ چہ پڑشد انتوان بستن جوئے

سختی در نهان نباید گفت **فرد** کان سخن بر ملا نشاید گفت

حکمت

خبرے کہ دانی کہ دل بیازد تو خاموش باش تا دیگر برساند

فرد بلبلا مژده بهار بیار خبر بد به بوم شوم گذار

حکمت

همه کس را عقل خود نکمال نماید و لرزند خود بهمال

قطعه

یکے جو د و مسلمان مناظره کردند
بطعن گفت مسلمان گراں قبالہ من
جو د گفت بتو بیت میخورم سو گند
گراں لسیط زمین عقل منعدم گردد
چنانکہ خندہ گرفت از نزاع ایشانم
درست نیست خدایا جو د میرانم
و گر خلاف بود همچو تو مسلمانم
بخود گماں نہرو نیچاکس کہ نادانم

حکمت

هر چه زود بر آید دیر نیاید -

قطعه

خاک مشرق شنیده ام که کند
صد بره و نسی کند در بغداد
بچهل سال کاسته چینی
لاجرم قیمتش همه بینی

قطعه

مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد
آدمی زاده ندارد خرد و عقل و تمیز
آن که ناگاه کسے گشت به چیزے نه رسید
وین به تمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز
آبکینه همه جایابی ازان بے محل ست
لعل و فتوار بدست آید ازان است عزیز

حکمت

کار به صبر به آید و مستعجل بسر در آید
تنبوی

بچشم خویش دیدم در بیابان
سمند باد پا از تنگ فرو ماند
که آهسته سبق بردار شتابان
شتر بان همچنان آهسته می راند

حکایت

پیش یکے از مشایخ کبار گله کردم که فلاں در حق من بفساد
گواهی داده است - گفت بصلاحش خجل کن -

قطعه

تو نیکو روش باش تا بد سگال
چو آهنگ بر ربط بود مستقیم
بنقص تو گفتن نیا بد محال
که از دست مطرب خور گو شمال

حکمت

دو کس رنج بهوده بروند و سعی بیفانده کردند که آن که
اندوخت و نخورد و دیگر آنکه آموخت و نکرد۔

مثنوی

علم چندان که بیشتر خوانی
نه محقق بود نه دانشمند
چون عمل در تو نیست نادانی
چار پاستے برو کتابے چند

حکمت

سہ چیز بے سہ چیز پائدار مانند مال بے تجارت و علم
بے بحث و ملک بے سیاست۔

قطعه

وقتے بلطف کوئی و مدارا و مروتی
و بقتے بظہر کوئی کہ صد کوزہ بنات
باشد کہ در کمنہ قبول آوری دے
کہ گہ چناں بکار نیاید کہ حظلے

حکمت

رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان و عفو کردن از ظالمین

خودست بر درویشان -

بیت

خسیت را چو تعهد کنی و بنوازی بدولت تو گنہ میکنند با نیازی

حکمت

سخن در میان دو دشمن چنان گوئی که اگر دوست گسردند
شترم زده نباشی -

ایات

میان دو کس جنگ چون آتش است سخن چین بد بخت همزم کش بست
کنند این و آن خوش و گریاره دل وے اندر میان کور بخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن نه عقل ست و خود در میان سوختن

پند

خشم بیش از حد گرفتن و حشت آرد و لطف بے وقت مهیت
ببرد - نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند - و نه چندان نرمی که
بر تو دلیر -

ایات

درشتی و نرمی بهم در به است چو فاصد که جراح و مرهم نه است
درشتی بگیر و خرمند بیش نه شستی که نازل کند قدر خویش

نه مر خوشن را افزونی نهسد نه یکبارتن در مذلت دهد

خوای نه باید گفت اے خردمند
بگفتا نیک مردی کن نه چندان
که گرد چیره گرگ تیز دندان

پند

هر که نصیحت خود را نه میکند و خود نصیحت کرے محتاج ست -

حکمت

هر چه دانی که هر آئینه معلوم تو خواهد شد پسیدن آن
تعجیل مکن که بهیت سلطنت یا زیان دارد -

قطعه

چو لقمان دید کاندردست داود
پرسیدش چه می سازی که دانست
همین آهمن بهیچر موم گردد
که بے پرسیدش معلوم گردد

حکمت

خداوند تبارک و تعالیٰ بے بینا و بے پوشد و همسایه بی بند و بے خروشد

بیت

نعوذ بالله اگر خلق غیب اں بودے
کسے بحال خود از دست کس نیا سوسے

حکمت

دو کس مُردند و تحسّر بُردند یکی آنکه داشت و نخورد و
دیگر آنکه داشت و نکرد.

قطعه

کس نه بند بخیل فانیل را که نه در عیب گفتنش کوثر
در کریمه دو صد گشته دارد که مش عیب با فروپوش

حکایت

پار سائے بر یکے از خداوندانِ نعمت گذر کرد که بنده را
دست و بالستہ عقوبت بھی کر دے۔ گفت اے پسر، بچو تو مخلوقے را
خدا تے عز و جل اسیرِ محکم تو گردانیدہ است و ترا بروئے فضیلت
دادہ۔ شکرِ نعمتِ باری لگائے بجا آو و چندیں جفا بروئے میسند
نبايد کہ فردائے قیامت بہ از تو باشد و شرمساری بری۔

مثنوی

بر بندہ مگیر خشم بسیار جو رش مکن و دلش میازار
او را تو بہ دہ درم خریدی آخر نہ بقدرتِ آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند هست از تو بزرگ تر خداوند
اے خواجہ ارسلان! اغوش فروماندہ خود مکن فراموش

حکایت

پادشاه پسر را بادیبه داد گفت ترسش چنان کن که
یک از فرزندان خود را - سائے برو سعی کرد و بجای ترس
پسران ادیب در فضل و بلاغت نمتهی شدند - ملک دانشمند
را مواخذت کرد و معاتبت فرمود که وعده خلاف کردی و
وفا بجای آوردی - گفت بمدرائے خداوند روائے زمین پوشیده
نماند که تربیت یکسان است ولیکن طبائع مختلف است -
قطعه

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی در همه سنگی نباشد زر و سیم
بر همه عالم همه تابد سبیل جلای انبان میکند بایه ادیم

حکایت

جوانی خردمند از فنون فضائل حظ وافر داشت و طبع
نافر چنانکه در محافل دانشمندان نشسته و زبان به بستن پردهش
گفت اے پسر تو نیز آنچه دانی بگو - گفت ترسم از آنچه ندانم
پرسند و شرمساری برم -

قطعه

آن شنیدی که صوفی میگوید زیر تعلیم خویش میخچند

استیانش گرفت سر ہنگے کہ بیا نعل برستورم بند

فرد

نگفتہ نداید کسے باتو کار
ولیکن چو گفتی دلیانش بید

حکایت

یکے از ملوک باتنے چند از خا صان در شکار گاہے زمستان
از عمارت دور افتاد۔ تاشب در آمد خانہ دہقانے رادیدند۔ ملک
گفت۔ شب آنجا رویم تا رحمت سرا ببا شد۔ یکے از وزرا گفت۔
لائق قدر بلند بادشاہاں نباشد بخانہ دہقانے ریکہ التجبا
کردن۔ ہم اینجا خیمہ بزیم و آتش افروزیم۔ دہقان را خبر
شد ما حضرے کہ داشت ترتیب کرد و پیش آورد و زمین بوسید
و گفت۔ قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نہ شدے
ولیکن نخواستند کہ قدر دہقان بلند شود۔ سلطان را سخن
گفتن او مطبوع آمد۔ شبانگہ بمنزل او نقل کردند۔ بامدادش
خلعت و نہمت فرمود۔ شنیدندش کہ قدمے چند در رکاب
سلطان بود و میگفت **قطعه**
ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزے کم
ز التفات بہ ہمان سرائے دہقانے

کلاه گوشته دستان به آفتاب رسید
که سایه بر سرش انداخت چون نوسلطان

حکایت

حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ مهبت نزد در جهان دیده یا
شنیده - گفت روزی چهل شتر قریبان کرده بودم و امرای عرب
را دعوت نموده - ناگاه بجای حتم بگوشه صحرا رفتم - غار کهنه را
دیدم پشت غار فراهم آورده گفتش بهائی حاتم چرا نه روی که
خلف بر ساطع آن گرد آمده اند؟ گفت

هر که نان از عمل خویش خورد منت حاتم طائی نه برد

حکایت

حکیمان گفته اند اگر آب حیات فرو شدند - فی المثل بآبروی
دانا نخرود که مردن بعزت به از زندگانی بذلت -
اگر حنظل خردی از دست خوش خونی به از شیرینی از دست ترش روی

حکایت

درویشی را ضرورتی پیش آمد که گفت فلاں نعمتی دارد
کامل و کرم نفسی شامل اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا

در قضاے آن توقف روا ندارد گفت - من اُورا ندا نم گفت
منت رہبری کنم - دستش گرفت تا بمنزل آن شخص
در آورد - یکے را دید لب فروشته و تشنه شده - برگشت و سخن
نگفت - کسے نفس چه کردی گفت - عطائے اُورا بلفائے او بخشیدم

قطعه

مهر حاجت بنزدیک تر شروئے که از خستے بدش فرسوده گردی
اگر حاجت بر می نزد کسے بر که رویش بنقد آسوده گردی

حکایت

یکے از پادشاهان پارسا را دید - گفت هیچت از مایاد می آید
گفت بے وقتے که خدائے را فراموش می کنم -

فرد

هر سود و ذائقه ز در خویش براند
و آن کس را بخواند بدر کس ندواند

حکایت

یکے از بزرگان به محفلے اندر می ستودند و در اوصاف جمیالش
مبالغت می کردند - سر برآورد و گفت که من آنم سن و آنم

قطعه

شخصم بستم عالمیان خوب منظر است
وزخبت باطنم سرخجالت نهاده پیش
طاوس را بنقش و نگارے که هست خلق
تحسین کشد و او خجل از پاست زشت خویش

حکایت

اسکندر رومی را پرسیدند دیار مشرق و مغرب را بچه گرفتنی
که ملوک پیشین را خزان و عمر و ملک و لشکر بیش ازین بود و
چنین فتحی میسر نه شد گفت بعون خدای عز و جل هر مملکتی را
که بجز فتم رعیتش را بنیاز روم و رسوم حیرات گذشتگان باطل
نه کردم و نام پادشاهان جز به نیکویی نه بردم -

بیمت

بزرگش خوانند اهل خرد که نام بزرگان بزرگتی برد

قطعه

این همه هیچ است چون می بگذرد
نام نیک رفتگان ضائع مکن
بخت و تخت و امر و نهی و گیر و دار
تا بماند نام نیکت بر تراز

لطیفه

بر طاق ایوان فریدون نوشته بود

مثنوی

جهان لے برادر مناندر به کس
دل اندر جہاں آفرین بند و بس
ملکن تکیہ بر ملک دنیا و پشت
کہ بسیار کس چو تو پرورد گشت
چو آہنگ رفتن کند جان پاک
چہ بر تخت مردن چہ بر پست خاک

حکایت

بادشاہ با غلامی عجمی در شتی نشست و غلام دیگر دریا را
ندیدہ بود۔ و محنت کشتی نیاز مودہ گریہ و زاری در نہاد و لرزہ بر
اندازش افتاد۔ ملک را عیش از و منقص بود کہ طبع نازک و خمت
امثال این صورت نہ بندد۔ و چارہ ندانستند۔ حکمے در آن کشتی
ملک را گفت اگر فرماندہی من او را بطریقہ خاموش گردانم گفت
غایت لطف و کرم باشد۔ بفرمود تا غلام را بدریا انداختند
چند نوبت غوطہ خورد۔ از ان پس مولیش گرفتند و پیش کشتی
آوردند و بدو دست در مسکان کشتی آویختند۔ چوں برآمد بگوشہ
بنشست قرار یافت۔ ملک اعجب آمد کہ پدید کہ حکمت چہ بود
گفت از اول محنت غرق شدن ندیدہ بود و قدر سلامت کشتی
ندانستہ و چنین قدر عافیت کہ دانند کہ مصیبتہ گرفتار آید۔

قطرہ

لے سیر ترانہ جویں خوش نماید
مشتوق من است آنکہ نہ بیک تلخ زشت است

حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است

حکایت

هرمز را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی
گفت گناهی معلوم نکردم ولیکن به یقین دانستم که هبایت من در
دل ایشان بیکران است. و بر عهد من اعتماد کلی ندارند. ترسم که
از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند. پس قول حکما را
کارستم که گفته اند. **قطعه**

انرا کز تو ترسد بترس ای حکیم
انرا مار بر پاتے راعی زند
نه بینی که چون گربه عاجز شود
و گریبا چنومد بر آتی بجنگ
که ترسد سرش را بکوبد بسنگ
بر آرد بچنگال چشم پلنگ

حکایت

یکی از وزراتے معزول شده بخلقه در ویشاں درآمد و برکت
صحبت ایشان در وے سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست داد
و ملک بار دیگر با او دل خوشی کرد و عمل فرمود و قبولش نیامد و
گفت معزولی به که مشغولی. **رباعی**

آنانکه بکنج عافیت بنشینند
دندان میگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدیدند و قلم بشکستند
وز دست و زبان حرف گیران بستند

ملک گفت هر آینه ما را خرمندے کافی باید که تدبیر مملکت را شاید
گفت - نشان خرمندے کافی آنست که بچنیں کارهاتن در دند -

همایه بر همه مرغها ازاں شرف دارد ^{فرد} که استخوان خورد و جانور نیانارد

حکایت

آورده اند که نوشیروان عادل را در شکار گاهے حیدے کباب
میکردند و نمک نبود غلامے بروستا دو انبند تا نمک آورد -
نوشیروان گفت - قیمت بستاں تا بد رستمے نگر دو ده خواب نه
شود - گفتند ازین قدر چه خلل نماید - گفت بنیاد ظلم اندر جهان
اقول اندک بوده است و هر کس که آمده بر آن مزید کرده تا
بدین غایت رسید -

قطعه

اگر زیان رعیت ملک خورد سیبے
بر آوزند غلامان او درخت از رخ
پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد
زنند لشکر یا بکش هزار مرغ بکش

حکایت

یکے از بندگان عمرو لیث گریخته بود - کسان در عقبتش برفتند و
باز آوردند - وزیر را با و غرضے بود - اشارت بکشتن کرد

تا دیگر بندگان چنین فعل نیا رند - بنده سر پیش عمر و لیث بر زمین
نهاد و گفت -

فرد

هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست
لیکن موجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت
بخون من گرفتار آئی اجازت فرمائی تا وزیر را بکشتم پس آنکه
بقصاص او بفرمائی خون من ریختن تا بجای گشته باشی - ملک را
خنده گرفت وزیر را گفت چگونه مصلحت می بینی - وزیر گفت
ای خداوند جهان مصلحت آن می بینم که از بهر خدا صدقه
گویند و او را آزاد کنی تا مرا نیز در بلائی نیفتد گناه از
من است و قول حکیمان معتبر که گفته اند -

قطعه

چو کروی با کلوخ انداز پیکار سر خود را بنا دانی شکستی
چو تیر انداختی بر روسته دشمن چنان دان کاندرا ما جش شکستی

حکایت

یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد ختم آلوده که مرافلان
سرمهنگ زاده و شام مادر داد - هارون الرشید ارکان دولت را
گفت جزای چنینی که چه باشد - یکی اشارت بکشتن کرد -

ویکے زبان بربیدن و دیگرے بمصادرت و نفی - ہارون گفت -
 اے سپر کرم آنست کہ عفو کنی و اگر نتوانی تو نیزش دشنام ملامت
 وہ چندان کہ از حد نہ گذرد پس آنگہ ظلم از طرف تو باشد و
 دعوے از قبل خصم -

قطعه

نہ مردست آن ہنزدیک خردمند کہ با پیل دمان پیکار جوید
 بے مرد آنکس ست از روتے تحقیق کہ چون تھنم آیدش باطل نگوید

حکایت

ہارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفتا بخلاف آن طاعی
 کہ بغرور ملک مصر دعویٰ خدائی کرد نہ بخشیم این ملک را الا بہ
 خیس ترین بندگان سیاہے داشت خصیب نام ملک مصر
 بوئے ارتزائی داشت - آورده اند کہ عقل و درایت اوقات بجائے بود
 کہ طائفہ حرات مصر شکایت آوردندش کہ پیہ کاشتہ بودیم بر کنار
 نیل و باران بے وقت آمد و تلف شد - گفت پشتم بایسے کاشتن
 حلیم درویش گفت -

مثنوی

اگر روزی بدالشی بر فرودے ز نادان تنگ تر روزی نبوے
 بنادان آن چنان روزی رساند کہ دانا اندر آن حیران بماند

ثنوی

بخت و دولت بکار دانی نیست جُز بتابد آسمانی نیست
 کیمیاگر بغضه مانده و رنج ایله اندر حسد به یافته گنج
 او قنادست در جهان بسیار بے تمیز از جند و عاقل و حار

حکایت

زاهدی بهمان پادشاه بود چون بطعام نشست کمتر از آن
 خورد که ارادت او بود و چون به نماز برخاستند بیشتر از آن کرد
 که عادت او بود تا ظن صلاح در حق می زیادت کنند.

فردوس

ترسم نرسی بکعبه اے اعرابی کین ره که تو میروی بترکستان بست
 چون بمقام خود آمد سفره خواست تا تناوے کند - پس برے داشت
 صاحب فرست گفت اے پدر در مجلس سلطان چرا طعام نخوروی
 گفت در نظر ایشان چیز خوردم که بکار آید گفت نماز راهم فضا کن
 که چیز نمردی که بکار آید.

قطعه

اے بهنر با نهاده برکت دست عیب با بر گرفت زیر بسل
 تاجه خواهی خریدن اے مغرور روز در ماندگی الیم غسل

حکایت

عابدی را پادشاه طلب کرد و اندیشید که داروستی بخورم تا
ضعیف شوم مگر اعتقادے که در حق من دارد زیادت کند -
آورده اند که داروستی قاتل بود بخورد و بمرد
قطعه

آنکه چون پسته دیدمش همه مغر
پارسیان روی در مخلوق
پوست بر پوست بود همچو پیاز
پشت بر قبله می کنند نشان
چون بنده خدای خویش خواند
باید که بجز خدا نداند
فرد

حکایت

پادشاه بدیده استحقار در طائفه درویشان نظر کرد
یک از آن میان بفرست بجای آورد و گفت ای ملکرین
دنیا بعیش از تو خوشتریم و بجیش از تو کمتریم و بمرگ
بقیامت بهتر ان شاء الله تعالی -
شنوی

اگر کشور خدای کامران است
در آن ساعت که این و آن مرد
و گرد و روش حاجتمندان است
نخواهند از جهان پیش از کفن برد

چو رخت از مملکت بر بست خواهی گدائی بهتر است از پادشاهی

حکایت

خواهنده مغربی در صفت بزرگان طلب میگفت ای خداوندان
نعت اگر شمارا انصاف بودی و مارا قناعت رسم سوال از جهان برخاستی -

قطعه

لے قناعت تو انگر مگردان
که درائے تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمان است
هر که صبر نیست حکمت نیست

حکایت

دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگری بال
اندوخت عاقبت الامر این یکی علامه گشت و آن دیگر عزیز مصر شد
پس این تو انگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت
رسیدم و تو همچنان در مسکنت بماندی گفت لے برادر شکر نعمت
باری عز اسمہ همچنان بر من افزون تراست که میراث پنهان یا فتم
یعنی علم و ترا میراث فرعون و هابان رسید یعنی مالک مصر -

مثنوی

من آن مورم که در پایم بالند
نه ز نیورم که از دستم بنالند

گجا خود شکر این نعمت گذارم که زور مردم آزاری ندارم

حکایت

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد - پسر را گفت که باید
که با کسی این سخن در میان نهی - گفت ای پدر فرمان تراست گویم
ولیکن باید که مرا بر قاعده این مطمع گردانی که مصلحت در
نهان داشتن چیست گفت تا مصیبت درو نه شود یکے نقصان
نایه دروم شمانت مه سایه -

مگو انده خویش بادشمنان که لا حول گویند شادی گنان

حکایت

یکے را از وزیر الیسرے کو دن بود - پیش دانشمندے فرستاد
که مرا این را تربیت کن مگر عاقل شود روزگارے تعلیم کرد -
موش نه بود - پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نه بشود و
مراد یوانه کرد -

قطعه

هیچ صیقل نگو نداند کرد آینه را که بدگهر باشد
چون بود اصل جوهرے قابل تربیت را درو اثر باشد

سگ بد ریای مہنگانہ بشوئے
خز عیسے گرش بسکے بر بند
چونکہ تر شد پلید تر باشد
چون بیاید ہنوز خر باشد

حکایت

حکیم پسران را پند ہی داد کہ اے جان پدر ہنر آموزید کہ
ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم وزیر در محل خطرست
یا دزد بیک بار برود یا خواجہ بتفاریق بخورد اما ہنر چشمہ الیت
زانیدہ و دولت است پایندہ اگر ہنرمند از دولت بیفتد غم
نباشد کہ ہنر در نفس خود دولتست - ہر گجا کہ رود و در بند
و بعد رنشیند و بے ہنر لقمہ چنید و سختی بیند -

شعر

سختست پس از جاہ تکم بردن
خود کردہ بناز جوہ مردم بردن

قطعہ

وقتے افتاد فتنہ در شام
روستازادگان دانشمند
ہر کس از گوشتہ فرار فتند
بوزیر می پادشا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل
بگدائی بروستا رفتند

فیض القواعد

(فارسی قواعد کی ایک مستند کتاب)

اس کتاب میں فارسی اصول قواعد سمجھانے کے بعد اسباق کے آخر میں ترجمہ اور دیگر اصول قواعد کے متعلق انمول مشقیں دی گئی ہیں۔ اصلاحات کی تحریض عام فہم اردو میں سمجھائی گئی ہیں۔ اور فارسی مثالوں کے ذریعے توضیح کی گئی ہے۔ نحو کے بیان میں جملوں کی ترکیبیں نہایت آسان اور عام فہم طریق پر سمجھائی گئی ہیں۔ ترجمہ کی خاص خاص مشقیں جو خاص خاص قواعد کے ماتحت ترجمہ کی جاتی ہیں اس کتاب میں نہایت وضاحت سے سمجھائی گئی ہیں۔ فارسی مصادر کی دو فہرستیں مع ان کے معنی اور مضارع کے دی گئی ہیں۔ فارسی ضرب المثال کتاب کے آخر میں دی گئی ہیں۔

یہ کتاب طلباء کے لئے ہر لحاظ سے فارسی زبان کی مکمل گرامر ثابت ہوگی۔ قیمت دو روپے آٹھ آنے (دو روپے) صلنے

پریسز بک کمپنی۔ نئی سڑک دہلی

از اخلاق محسنی

آورده اند که روزی یکه باین بزرگ حال خود باز گفت. انفعات
نه فرمود. و گریه گفت، گوش نه کرد. سوم بار عرض کرد
گفت. چند روز میبیدی. گفت. سرتوتی. و در کجا برم. آن عزیز
را خوش آمد و حاجتش روا کرد.

در خبر آمده که بنشین نیک مثل عطار است که اگر چه
از عطرها خود چیز بگویند. بار از رانجه او بهره مندی گرومی
و مثل قرین بدمانند کوزه آهست گریست که اگر از آتش آن نه سووی
اما از دود و بخار آن متاوی شوی.

مثنوی

در گذران کوره آهست گران کاتش دود و رسد از هر گران
رو بر عطار که پیلوئے او جامه معطر شود از بوی او
آورده اند که پرویز پیر خود را وصیت میکرد که چنان که تو
بر رعیت حاکم عقل بر تو حاکم است. چون رعایا را فرمانبرداری
می فرمائی تو هم از فرمان عقل بیروں مرو. در هر کاس که پیش آید در آن
قابل فرمائی. و با حاکم عقل مشورت نمائی. خصوصاً در مهمتی که
از آن ضرر بیهوش مروا یا تلف بمال ایشان میرد مثنوی

بے تامل مباحث در ہمہ حال بگذر از طریق استعمال
 ہر کہ دارد تانی اندر کار تا بر مراد دل رسد ناچار
در امثال حکماء ہند مذکور است کہ مرے کمر جہد
 بستہ بود۔ از تودہ خاک کے کہ نقل آں آدمیاں را ہم بکلفت میسر شد
 ذرہ ذرہ می برد و بطرف دیگرے رختہ مرغے برد گذر کرد۔ شخصی
 دید ضعیف و نحیف کہ بنشاط تمام دست دیاے میزد۔ و نقل کردن
 آں خاک جہدے تمام و جہدے مالا کلام بجائےے آورد گفت
 اے ضعیف بنیہ و نحیف پیکر ایں چه کارست کہ پیش گرفتہ و ایں چه
 مہم است کہ در اں خوض کردہ۔ مور گفت مرا بلیکے از قوم خود
 نظرے ہست و چون طلب وصال او کردم ایں شرط پیش آورد
 کہ اگر سر و سل ماداری قدم ورنہ و ایں تودہ خاک را ازیں رہ گذار
 بردار۔ حالا مستعد آں کار شدہ ام و میخواہم کہ بدان شرط اقدام نمودہ از
 عہدہ عہد بیرون آیم مرغ گفت ایں گمان کہ مے بری بقدر آرزوئے
 تو نیست و ایں گمان کہ مے کشتی بقوت بازوئے تو نے مور گفت من عزم
 ایں کار کردہ ام و قدم جہد پیش نہادہ اگر پیش برم فہو المراد و الا معذورم
 خواہند داشت۔

آوردہ اند کہ حضرت علی مرتضیٰ رضی اللہ عنہ در زمان خلافت
 خود روزی بسا ختن مہمات خلائق مشغول بودے و شب با بجا و ست
 و طاعت خالق اشتغال نمودے۔ گفتند یا امیر چرا ایں ہمہ رنج و

محنت بر خود روا می داری - نه بروز آسا نشسته و نه بشب آراشته
 با و فرمود که اگر در روز بیا سا کم رعیت ضائع ماند و اگر در شب
 بیا را کم فروا اے قیامت من ضائع مانم - پس روز مهتم مردم می سازم
 و شب بیکار حق پردازم -

آورده اند که ابن ستماک مجلس مارون الرشید آمد خلیفه از برای
 او برخاست و تعظیم کرد ابن ستماک گفت اے خلیفه تو اضع خود
 بادشاهی بزرگ تراست از بادشاهی - خلیفه گفت سخن نیکو گفتی
 زیادت کن گفت هر که حق تعالی اورا مال و جمال و بزرگی دهد و او در
 مال بابت دکان خدا مواسا و احسان کند و در جمال خود
 پارسائی و رزد و در بزرگی تو اضع نماید حق تعالی اورا از مخلصان خود
 گرداند - مارون رشید دوات و تسلیم طلبید و بدست خود این
 سخنان را بنوشت و این نوشتن نیز علامت تو اضع خلیفه بود -

مثنوی

زیرکاں آزموده اند بے	بر تو اضع زیاں نکرد کسے
از تو اضع بلند گرد و نام	وز تو اضع رسیده اند بکام
متواضع بزرگوار بود	منتهی لطف کردگار بود
و تو اضع و احترام در باره اشراف	انام چون سادات عظام و
علمائے اعلام و مشائخ کرام	اعتبائے شمام دارد و موجب ارتفاع

لوائے دولت متواضع باشد امام محمد حسن شیبانی رحمۃ اللہ نزدیک
 و شید آمد۔ رشید اور اعظم بسیار کرد۔ چنانچہ برپائے خاست و
 اور ایچائے خود بنشانند و چون برخاستند قدم بر ستم مشایخت
 یادے بر وقت یکے از جمله خواص او گفت کہ با چنین تو اضع کہ
 خلیفہ نمود مہاربت خلافت کنی ماند رشید جواب داد کہ آل مہاربتے
 کہ تو اضع زائل شود تا بدون آل او لے تر و قدریکہ احترام بزرگان
 بجا بد کاستہ و محوشدہ بہتر۔

فرد

قد رے کہ بہ تعظیم کساں کاستہ کرد۔ مردے بچناں قدر کے آراستہ کرد
 آور وہ اند کہ اسماعیل سامانی پادشاہ خراسان و سلطان
 بس بسامان بود روزے عالمی بہمے نزد وے آمد اور اعظم بسیار
 نمود و چون رے رفت ہفت گام عقب وے رفت۔ شبانہ
 حضرت رسالت پناہ صلی اللہ علیہ وسلم در واقعہ دید کہ با اوے گوید کہ
 اے اسماعیل یکے از علمائے امت مرا عزیزداشتی من از حضرت
 حق سبحانہ و تعالیٰ در خواستم تا ترا در دو جہاں عزیز
 دارد و تو ہفت قدم در عقب وے رفتی۔ و عاکر و مم تاکہ
 ہفت تن از نسل تو پادشاہی کنند و ہر دو و عاکر بارہ تو
 مستجاب شدہ و یکے از علامات تو اضع میل کردن
 است نصیحت صلحائے و علمار وین و در و نشان صاحب لفتین

نہ جانے کہ خود را بصورتِ علمائے ربانی و مشایخ حقانی بخلق نمایند
و بطرحِ حطام فانی سخنانِ حق را بزبور خوشامد بسیار آیند۔ بلکه بصحبت
کسے باید رفت کہ کار بصحبتِ مردم نہ دارد و یکے اعتقاد باید کرد
کہ نخواہد کہ کسے اورا اعتقاد کنند۔

آوردہ اند ہر پیرے کہ اورا خرد نیست چوں چشمہ ایست کہ
آب ندارد و جوائے کہ اورا ادب نیست۔ چوں بوستانے
است کہ گل ندارد و دورویشے کہ اورا معرفت نیست۔ چوں دیدہ
ایست کہ نور ندارد۔ و عالمے کہ اورا تقویٰ نیست چوں اسپینے
کہ لجام ندارد و توانگرے کہ اورا احسان نیست چوں درختے
ست کہ میوہ ندارد صاحبِ جمالے کہ اورا حیاء نیست چوں
طعمائے ست کہ نمک ندارد۔ و سلطانے کہ اورا عدل نیست
چوں ابر نیست کہ باران ندارد۔ و عالمگیرے کہ اورا شجاعت نیست
چوں بازرگانے ست کہ مایہ ندارد۔

آوردہ اند کہ حق سبحانہ تعالیٰ وحی کرد بموسیٰ علی نبیہ السلام
علیہ السلام کہ با اقربائے خود نیکوئی کن۔ موسیٰ علیہ السلام
گفت، الہی چه کنم کہ موافقِ رضائے تو باشم۔ خطاب رسید کہ احسان
نمائے بالیشان اگر غائب اند سلام و دعا و اگر حاضر اند با
فقیران بصلہ رحم و عطا و با توانگران بزیارت و شناسیت
بر خویش کشادہ کن و وصلت خویش
تا از ہمہ پیش باشی و از ہمہ پیش

در حکایت آمدہ کہ بادشاہے بر دہشتن خود ظفر یافت۔ و او
 را اسیر کرده در معرعت عتاب باز داشت۔ بادشاہ از د
 پر سید کہ خود را چوں مے بینی۔ جواب داد کہ خدائے چیزے
 دوست میدارد کہ آن عفو ست و تو چیزے دوست میداشتی
 کہ آن ظفر است پس چوں حضرت عزت ظفرے کہ تو دوست
 میداشتی تو از زانی فرمودہ پس عفوے کہ او دوست میدارد
 تو نیز بجائے آر۔ بادشاہ ایں سخن را پسندیدہ و او را
 آزاد کرد۔

آوردہ اند کہ سبکتگین پدر سلطان محمود در اوائل حال
 کہ ملازم سلطان سجور بود از یک سراسر پیش نداشت۔ و
 اوقات اول غایت بعسرت میگذشت ہر روز بعزم شکار
 صبح ارفتنے اگر صیدے بدست آمدے بدال گذرانیدے
 روزے آہوئے دید کہ با چہ خود در صحراے چرید۔ سبکتگین اس پر
 برا نگیخت۔ آہو گر بخت۔ چوں بچہ او خرد بود۔ با مادر نتوانست
 گرفتن۔ اورا بگرفت و دست و پایش بر بست و در پیش زین
 نہادہ راہ شہر برگرفت آہو کہ بچہ خود را گرفتار دید باز گشت
 دور پے دود و فریادے کرد و دے نالید۔ سبکتگین را برے
 رحم آمد و دست و پائے آہو بچہ را بکشتاد و سر صبح ادا د۔ مادر
 آمد و بچہ را در پیش گرفت و روئے با آسمان کردہ

بزبان بے زبانی مناجا جاتے کرد

مصرعہ

آئی کہ زبان بے زباناں دانی

سبکتگیں دست تھی بشہر باز آمد۔ شبانہ حضرت رسالت
 بناہ صلی اللہ علیہ وسلم را پنجواب دید کہ باوے میگویند کہ اے
 سبکتگیں بواسطہ آں اشفقت و مرحمت کہ از تو در وجود آمد و
 بجهت آں کرم و مہربانی کہ در حق آں بیچارہ زباں بستہ کردی
 حضرت حق تعالیٰ تقرب تمام یافتی و از تو ما خوشنود شدیم
 و حق سبحانہ و تعالیٰ ترا شرف بادشاہی کرامت کرد۔ باید کہ
 بر بندگان خدا بہمیں نوع شفقت بجائے آوری و در بارہ
 رعیت خود طریق مرحمت فرو نگذاری۔

آوردہ اند کہ در عہدیر نوشیروان ظالمی ضعیفہ را طیانخ
 زد۔ و او پیش نوشیروان آمدہ نظلم نمود۔ نوشیروان فرمود تا قاتل
 را بسیارست گاہ بر دند و گردن بزکند یکے از خواص گفت عجب
 داشتہ از عدل ملک کہ آدمی را بدین قدر جنابت مے جان
 بیاخت۔ نوشیروان گفت۔ غلط کردی من آدمی را نہ کشتہم بلکہ سنگ
 و گزگ را بجان کردم و مار و کژدم را ہلاک کردائیدہ ام۔

ہجیت

کسے کہ پیش کرد آزار مردم بمعنی بدترست از مار و کژدم

این خبر مشهور است که حضرت یوسف علی نبینا علیه الصلوٰۃ
 والسلام در سالهای فحط بوقت آنکه در مصر با و شاه بود هر روز ضعیف
 تر و نزار تر شد. سبب این حال از وی پرسیدند -
 جواب بدارد - بعد از آنکه بسیار الحاح کردند گفت مرضی
 دارم نهانی - حکما گفتند شما مرض را تقریر فرمائید تا به معالجه مشغول
 شویم - گفت - هفت سال است که بر میسد پادشاهی ممکن شده
 ام و نام اختیار رعایای مصر بدست تصرف من باز داده اند
 و در این مدت نفس من در آرزوی آنست که او را از نان جو
 سیر گردانم و نکرده ام گفتند این همه مشقت چرا میکشی - گفت
 موافقت محتاجان و گرسنگان می کنم و می ترسم که یک کس
 شبی در ولایت مصر گرسنه باشد و من آن شب سیر با شتم مرا
 بقیامت گرفتاری بود -

رباعی

ای کرده شکم سیر از انواع طعام یاد آید از آن گرسنه بے آرام
 تو شب همه شب بخواب و ناله کنان خود گو که چنین روا بود در اسلام
 گو سیر ملک صالح از ملک شام شهرها با یک غلام بیرون آمد
 و در مساجد و مقابر و مزارات بگشت و احوال هر کس را تفحص
 نمود - شبی در زمستان می گشت - بمسجد رسید
 و رویش را دید که از برهنگی می لرزید - و گفت الهی پادشاهان

دُنیا نغمت ترا سر پایِ خطو ظ لقس و هوا ساخته اند و از احوالِ ضعیفان
و محتاجان غافل شده اگر ایشان فردا قیامت در بهشت
خواهند بود بعزت و جلال تو قدم در بهشت نخواهم نهاد و ملک
صالح این سخن را استماع فرموده بمسجد درآمد و جامه
پا بپوشید و در پیش درویش نهاد و بگریست و بگفت من شنیدم
که درویشان پادشاهان بهشت خواهند بود امروز که پایادشاهیم
باشما از در صلح در آییم فردا که شما پادشاه باشید در حضورت
برمانک نشائید و منظر حمایت این بابا باز نگیرد
منشوی

من امروز کردم در صلح باز	تو فردا برویم مکن در فرار
من آنکس نیم کز غرور چشم	ز بیچارگان روت در هم کشم
تو هم با من از سر به خوبی زشت	که تا سازگاری بود در بهشت

در تواریخ مسطور است در کرمان ملکه بود بجایت سخی و
هماندار پیوسته در همان خانه او کشاده بود و خوان احسان او
برای خاص و عام نهاد و هر که لشکر او آمد و بر سفره کرم اودان خورد
و تا در آن شهر بود وظیفه چاشت و رات شب شام از ضیافت
خانه و بر و و قتی عتدالدوله لشکر کشیده قصد
لشکر و لایت او کرد ملک طاقت حرب و

نداشت بحصار درآمد۔ ہر روز لشکر عسکر الدولہ بدر حصار آمدند
 و جنگ سخت کردند و چوں شب شد ملک کرمان آن مقدار
 طعام کہ لشکر عسکر الکفایت یوں فرستاد۔ عسکر پیغام داد کہ
 روز حرب کردن و شب نان دادن چه معنی دارد۔ جواب
 فرستاد کہ جنگ کردن اظہار مردی ست و نان دادن
 وظیفہ مردی۔ ایشان اگر چه دشمن اند اما غریب بشہر و ولایت
 من انداز مروت نباشد کہ ایشان در منزل من باشند و نان خود خورند
 عسکر الدولہ بگریست و گفت کسے را کہ چندین مروت باشد باوے
 حرب کردن بے مروتی ست لشکر باز گردانید۔

مردی کن بجای دشمن و دوست
 فرمود کہ مروت زیاں نہ کرد کسے

آوردہ اند کہ یکے را نزد زیاد بصری آوردند۔ بہتسل او
 اشارت فرمود۔ حلاوتیخ برکشید و خواست چیم او را بر بند
 بچارہ دریائے بلارادید و دستور آمد و نہنگ اجل دہن باز
 کردہ۔ تضرع و زاری آغاز کرد۔ مفید بنفتاد۔ بہ توتیہ
 واستغفار اعتضام نمود۔ سودداشت۔ گفت اے امیر
 میان ما و شما حرمت جوار است و قرب دیار ہمساگی را در شرع
 مروت و مذہب فتوت اعتبار تمام ست اگر در رعایت

جانب من تقصیرے رود - عیب جو بیان زبان طعن و راز کنند و
 خرده گیران در اعتراض بکشانند که امیر حق همسایگی نگاہ نہ داشت
 و همسایگان را پامال جفا کرد - امیر شکر فرماید کہ خون چون من
 ضعیف و نحس و خود را نشانه تیر ملامت کردند از ہجو توے
 کہ در گلشن اخلاق تو خار آزار نرستہ و بردامن الضافات
 تو عیارستم نہ نشسته بدیع و بعید ست -

قطعه

مرا سہل است از جان دشتن
 چہ غم گر صد چو من نابودہ گردد
 چہ خواہی گفت پیش نکتہ گیران
 ترا اگر آستین آلودہ گردد
 زیاد و رفکر و درد و راز افتاد و یک اندیشہ را با طراف
 و جوانب فرستاد و پچ و بے لبر کوے آشنائی نبرد - گفت
 بیان کن تا ہمسایگی در کدام محلہ بودہ و حق جوار در کدام دیار
 ثابت شدہ - گفت خانہ پدر من در بصرہ با خانہ امیر ہم
 آستان و پدرم بیشتر وقت با ملازمان امیر ہمدستان بودہ
 زیاد و گفت پدر ترا چہ نام بود - گفت اے امیر از ہول جاں نام
 خود را فراموش کردہ ام چہ جائے نام پدرست - زیاد
 بخندید و آن پیارہ را بخشید -

فرد

لنیم نیم گنہ بانہزار عذر نہ بخشد
 بیک لطیفہ کہ بیان ہزار جرم بخشد

مثنوی

بزرگانے که اہل اقتدارند
ہمہ مسکین نواز و حق گزارند
اساس مکرمت برحق شناسی ست
کہ صورت ناشناسی تا پاسی ست

مشہور ست کہ بزرگے در مجلس از یکے از خلقا بود وقت
نماز تنگ شد و خلیفہ نمیتے اشتغال داشت و نماز برخاطر
او فراموش شدہ بود آن بزرگ برخاست کہ نماز گذارد
و یکے گفت چرا صبر نمی کنی کہ خلیفہ نماز برخیزد - گفت
حکم خداے را موقوف حکم دیگرے نباید داشت - گفت
بنشین کہ خلیفہ بر تو غضب خواہد کرد - گفت چوں برضائے خالق
حاصل شود از غضب مخلوق چه باک - خلیفہ کہ اس
لش بود آن بزرگ را بسیار بنواخت و آن معترض
را از نظر تربیت بیداشت

قطعه

چو دایے اختیارے آچنناں کن
کہ درویشاں ز تو آسودہ گردند
مباش آن نوع کز دست جنابت
بزریر پائے علم فرسودہ گردند

تقل کردہ اند از بہرام گور کہ وقتے در ہوائے گرم بہ باغ
رسید - پیرے کہ باعتباری کردے آنجا حاضر بود - گفت اے پیر

درین باغ انار هست گفت آری بهرام فرمود که قدح از آب
 انار بسیار پیر برفت و فی الحال قدح پر از آب انار کرده بیرون
 آورد و بدست بهرام داد بهرام بیانشامید و گفت ای پیر ساله
 ازین باغ چند حاصل می کنی؟ گفت سه صد دینار گفت بدیوان
 خراج میدی؟ گفت پادشاه ما از درخت چیزی نمی گیرد و از زراعت
 عشر میگیرد بهرام با خود اندیشه کرد که در مملکت من باغ بسیار
 است و در هر باغ درخت بی شمار اگر از حاصل باغ نیز
 عشر بدیوان دهند مبلغ حاصل می شود و رعیت را چندال
 زیاده نمی رسد بعد ازین بفرمایم تا خراج از محصول باغات نیز بگیرند
 پس باغبان را گفت قدح دیگر از آب انار بسیار باغبان
 برفت و پس از مدتی قدح آب آورد بهرام گفت آری
 پیر نوبت اول رفتی و زود آمدی و این نوبت انتظار بسیار دادی
 و بجز آب نیاوردی پیر ندانست که آن جوان بهرام است
 گفت آری جوان! گناه از من نبود از پادشاه بود که درین وقت
 نیت خود را تغییر داده و اندیشه ظلم فرموده لاجرم برکت از میوه
 بیرون رفته من نوبت اول از یک انار آن همه آب گرفتم و
 درین گرت از ده انار آن حاصل نشد بهرام ازین سخن متعجب
 گشت و آن اندیشه را از دل بیرون کرد و گفت ای پیر یک
 بار دیگر برو و مقداری آب انار بسیار پیر باغ رفت و

برودی بیرون آمد خندان و قدح مال از آب انار آورده
 بدست بهرام داد و گفت اے سوار عجب حالیت که پادشاه ما آن
 نیت ظلم را تفسیر داد فی الحال اثر برکت ظاهر شد از یک انار این قدح
 پر آب شد بهرام صورت حال با پیر در میان نهاد و قصه نیت
 خود و تفسیر آنرا باز گفت و این سخن ازان ملک دولتمند بر صفحه
 روزگار یادگار ماند تا سلاطین ازین سخن پند پذیر شوند و نیت
 بر صلاح حال رعیت مقصود دارند.

شعر

هر شاه که او نیت خود راست کند یا بد خدا یی آنچه درخواست کند
 حکما فرموده اند که عدل خوب ترین فضیلت است و ظلم زشت
 ترین ردیلت و نتیجه عدل بقای ملک و وسعت مملکت است و
 مسموری خزان و آبادانی قری و مدائن و ثمره ظلم زوال مملکت
 است و خرابی ممالک و روضایای هوشنگ بن سیاهک که پسر خود را
 فرموده مذکور است که اے پسر باید که آیت ظلم را مسموس و رایب
 جو را منکوس داری و از نادک آه مظلومان استم رسیده و ناله زار
 محرومان محنت کشیده پرهیزی که گفته اند.

بیت

آن چه یک پیرزن کند به سحر نه کند یک هزار تیر و تبر

Call No. 1919 Cx 1
000000

Date

Acc. No. 000000

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

از نگار دانش

در دور اندیشی و آزادی از دشمنان

راے والتلیم بہ بید پائے برہمن فرمود۔ کہ باز نہائے کہ ہر کہ
یدام دشمنان کہ قنار گرد دد۔ چگونہ زیست نماید برہمن گفت
اگر بچیلہ دوست کہ قنن یکے از دشمنان خلاصی خود داند فرو
گزاشت نہ نماید مگر اعتماد فراوان روا ندارد چنانکہ موش
کہ یہ را۔ رائے پرسید کہ چگونہ؟

حکایت

برہمن گفت کہ در زیر درخت در سوراخے موشے بود۔ تیز
ذهن، از ودہم و در نزدیکی آن درخت گرہ نیز خانہ
داشت۔ روزے صیادانہ کے از گوشت بر روستے دام بستہ
باز کشید گرہ حریص را بوسے گوشت کہ قنار دام ساخت۔
و موش نیز در جستجوئے روزی از سوراخ برآمد ناگاہ چشمش
بر گرہ افتاد۔ نزدیک بود کہ موش از سر برد۔ چون نیک نگریست

اور ایستہ دام صیاد یافت شکر بچاؤ ورد. ویک جانب راسوئے
 دید که در کین او نشسته است روستے بر درخت آورد.
 زانغے را دید که از بالائے درخت میل گرفتن او دارد بخود
 اندیشید که مرا هیچ تدبیر درست ترازی نیست که نزد گربه روم.
 آنچنان که مرا به او احتیاج است. او نیز ببرد من محتاج.
 امید که از برکت راستی هر دو از چنگ اندوه خلاص شویم پس
 نزدیک گربه رفت و پرسید. چه حال داری. گفت. چه
 می پرسسی که تنه دارم بسته بند مشقت. موش گفت. اندوه
 مدار. که سخنی دلیزیر دارم. گربه آرزوئے شنیدن کرد. موش
 گفت. بدانکه همیشه من به غم تو شاد بوده ام اما امروز در بلا
 شریک تو ام. خلاص خود را تدبیر اندیشیده ام که خلاص
 تو نیز در آن است بنگر راسوئیس من در کین نشسته و زانغ
 بر درخت انتظاری من سے برد هر آینه ازین دو دشمن
 جانی خلاص یایم و به اندک زمانے بند پائے ترا به گیرم.
 گربه در فکر شد و چپ و راست به این سخن بنگریست
 موش فریاد برکشید که اے دانا. وقتے گزرده تو هم
 به حیات من خوش باش که رستگاری هر یک از ما بحیات
 دیگرے فرو بسته است. چنانچه بکوشش کشتیان کشتی به
 کنار رسد و کشتیان به کشته کشتی کار کند پس گربه دل

به صلح نهاد و پرسید که ما را چه باید کرد. موش گفت. چون
 نزد تو آییم. باید که تعظیم بجای آری مثل دوستان. تا دشمنان
 بی بهره باز گردند. پس بند از یاسی تو بردارم. گربه قبول نمود
 موش نزد یک گربه شد و گربه دنجوئی نمود و نواز شها بجای
 آورد را سود زاغ ازین حال اند شکار موش باز گشتند. موش
 شادینها نمود. و دشمنی قدیمی گربه را بخاطر آورده بان
 گرمی بند هاستی برید گربه از آنجا که دورین بود. ترسید که موش
 بند تا بریده هر خود گیرد. زبان دوستی برگشود و گفت. در
 وفای عهد کالای منمائی. موش گفت. منم که پیمان شکنی
 به بزرگان نسبت ندارد. لیکن دوستان دو قسم اند یکس آن که
 بے غرض رشتہ دوستی استوار ساخته باشند. دوم آنکه بے غرض
 طرح دوستی اندازند گروہ اول اعتماد را شاید اما از جماعہ
 دوم خاطر جمع نتوان کرد تو از آن گروہ هستی. من نیز دور
 اندیشی بکار برده بند ترا بکشایم و خود ہم از زبان تو
 ایمن باشم. خیال من آن است که بند هاستی ترا برم مگر
 یک بند ترا که استوار ترین بند ها باشد بگذارم تا آنکه ترا
 اضطرابی بهم رسد. من نتوانی پرداخت. پس آن نیز برم
 گربه دانست که موش به فریب از راه نخواهد رفت. راضی
 شد. موش بند ها آهسته بریدن گرفت. تا آنکه بند استوار را

بحال خود گزاشت چون روز شد صیاد پدید آمد و گربه سرایمه
 شد. موش آن بند استوار را برید گربه از بیم جان بالائے درخت
 رفت موش بسوراخ خود. صیاد نا امید برگشت. پس از زلمت
 موش سراز سوراخ بیرون کرد. گربه را دید. حے خواست که باز در
 سوراخ بشود. گربه آواز برکشید. که از من چرا حے ترسی. شکر
 هریانیهائے ترا بکدام زبان ادا کنم موش از آنجا که هوشیار دل بود
 گفت همان بهتر. که در آشنائی بر بندم و در گوشه تنهایی باشم.
 گربه گفت. هر که دوستی بدست آورد و به آسانی از دست
 دهد. دوستان دیگر از وی نا امید شوند موش جواب داد هرگاه دشمنی
 ذاتی باشد دوستی بقرض چه کار آید و هر که با غیر جنس خود در آمیزد
 بدو آن رسد که بدان غوک رسیده. گربه پرسید که چگونه.

حکایت

موش گفت که بر لب چشمه پائے درخت موشی خانه گرفته
 بود. و غوکے نیز در آن آب بسرے نمود. روزی بر
 لب آب آمد و نغمه سرائی آغاز نهاد. موش بر آن آواز دلخراش
 از خانه برآمد و نشاط میگرد. و سرے حے جنبانید. غوک یا او
 طرح آشنائی افکند. روزی موش با غوک گفت. تو زیر آب قرار
 داری. اگر قریب آید کنم. از شور غوکان دیگر بگوش تو نمی رسد.

چاره آن چلیست. غوک گفت. این کار بر دل دانا نای تو حواله
 است. موش گفت. چنان یه خاطر آورده ام که رشته دراز
 پیدا کنم. یک سر آن بر پائے تو بندم. و سر دیگر بر پائے خویش
 محکم کنم. تا چون بر لب آب آیم. و رشته بجنبانم. از آمدن من
 آگاه شوی. و اگر تو نیز بر در خانه من تشریف آوی مرا
 معلوم شود. آخر برین قرار داد از حال یک دیگر با خبر بودند
 روزی موش بر لب آب آمد تا غوک را طلب کند. ناگاه
 زاعی از هوا فرود آمده موش را برداشت و روئے به بالا نهاد.
 چون رشته استوار بود غوک نیز از خانه خود آورده شد و نگونسار
 آویخته میرفت. مردمان فریاد برکشیدند که زاعی برخلاف عادت
 غوک را شکار کرده است غوک فریاد کرد که از شوم مصاحبت
 موش بدین بلا گرفتار شدم. موش این داستان برگزیده خواند و
 گفت مرا هرگز با تو اعتماد نباشد.

در پاداش کارها

رائے دابشلیم از بید پائے حکیم گفت. اکنون باز گوئے
 حال کس را که برائے فائده خود از زبان دیگران نه بر میزد
 بید پائے فرمود که پاداش نیکی و بدی در همین جهان است
 هر کس هر نخی که بکار دیسه بر نیاید که بر آن بر دارد

و مناسب این مقام داستان شیر صف شکن و مرد شیر افکن
است. رائے پُرسید کہ چگونه؟

حکایت

بید پائے حکیم گفت کہ در نواحی حلب بیشہ بود. و در آن
شیرے بر سریر فرما نروائی نشسته ہموارہ بخون ناحق ریختن
مشغول بودے. سیاہ گوشے ملازم در گاہ بود. از عاقبت کار
اندیشید و میخواست کہ ترک ملازمت نماید. درین فکر یا خود
گفتگوئے داشت. ناگاہ در کنار بیشہ دید کہ موشے یکوشش
تمام پنج درختے مے برید. و درخت بزبان بے زبانے مے گفت
کہ اے شتمکار چرا در پئے بنیاد انداختن من کوشش مے نمائی
موش گوش بزاری او تنہادہ بہمان بڑیدن مشغول بود کہ ناگاہ
مارے دهن کشادہ از کہین بیرون آمد و بیک دم موش را فرو
برد مار از خوردن موش فارغ شدہ در سایہ درخت حلقہ زدہ
بود کہ خار گشتہ در آردم مار را بدہان گرفتہ سرور کشید
مار از غایت اضطراب ہر ساعت خود را بروے مے زد
تا آنکہ ہمہ تن بنوک خار گشتہ سوراخ سوراخ شد و بعد از اری جان
بداد چون مار از کار بنقناد خار گشتہ سر بیرون آوردہ و آنچہ لائق خوردن
خود دانست از مار بخورد و باز سرور کشید. ناگاہ

رویا ہے بد آنجا رسید گزسته خار پشت را که لقمه چرب او بود
 بدان صورت دید. دانست که با وجود آن زار خار از گل مقصود
 بوی نتوان شنید. پس مکرے در کار کرد و خار پشت را به پشت
 افکند و قطره چند از شاشه خود بر شکم او ریخت. خار پشت بحال
 آنکه باران است سر از درون بیرون آورد. سر بر آن وردن
 همان بود و جستن رویاه و سرش بر کندن همان و آنچه خواست
 از و بخورد و هنوز رویاه از خوردن خار غ نشده بود که
 سگ از گوشه درآمد و رویاه را از هم دریده در گوشه بخفت
 ناگاه پلنگی پدید آمد و سگ را از هم گز راند و هنوز کار تمام
 نکرده بود که صیاد رسید و خدنگ و لد و تر بجانب پلنگ
 انداخت چنانچه به پهلوی راستش درآمد و از طرف
 چپ بیرون رفت و صیاد به سیکرستی پوست از تنش برکشید.
 در همین زمان سوارے در رسید خواست که پوست از کشیده
 بگیرد صیاد بچنگ پیش آمد. مرد سوار به بشمیر آید و سر صیاد را
 جدا ساخت و پوست پلنگ را گرفته روی براده آورد چند گام
 ترفه بود که پیش بسر درآمد و سوار بر زمین افتاد و گردنش
 بشکست. سیاه گوش را پندے تمام شده اندیشه جدائی
 از خدمت شیر قرار داده بملازمت شیر آمد و رخصت رفتن
 ازان همیشه طلبیده شیر فرمود که سبب رفتن چه چیز تواند بود.

سیاه گوش جواب داد که اگر بهت پادشاهان پیمان کند که هیچ گونه
 شکستن آن بخاطر نگذارد و تسلی من شود برآستی و انما یم شیرا و را
 امان داد قول یسو کند با استوار کرد. سیاه گوش گفت. اے
 ملک همواره نیت توبه آوردن جانوران است نه خود حے
 فہمی و نہ کسی داری کہ سخنان نصیحت آمیز با تو بگوید و ترا
 از ان یاز دارد شیرازیں سخن بر آشفست. لیکن چون
 عہدے تازہ بستہ بود بضرورت صیر نمود و گفت. چون
 بر توستمی نے رود کنار کردن تو برائے چیت. سیاه گوش
 گفت. از دو جہت. یکے آنکہ طاقت دیدن ظلم نیت و
 مروت نمی گذارد کہ نالہ ستم رسیدہ با بشنوم. دوم آنکہ سیادا
 شومی این کار بتو رسد و من نیز بہ آتش تو یسوزم. شیر گفت. تو
 جہان را ندیدہ و تجربہ نداری شومی کار بد از کجادانستہ و خوبی
 پا دانش کار نیک از کہ آموختہ سیاه گوش گفت. یہ ہنوتی خدا داد
 این را ندانستہ بودم. لیکن امروز مکافات و پا دانش را بحشم ظاہر
 ہم دیدم. پس قصہ موش و مار و خار کشت و روباہ و سگ
 و پلنگ و صیاد و سوار کہ دیدہ بود باز نمود شیر از آنجا کہ
 غرور در سرداشت. نصیحت سیاه گوش را افسانہ پنداشت
 چون سیاه گوش دانست کہ افسانہ من سودے نمی کند. آہستہ
 بگوشہ بیرون رفت. شیر از غصہ در پے جستن او رواں شد

سیاه گوش خود را ورتہ بورتہ خاسے پنهان کرد. شیر از و درگذشت
 و آہویرہ دید کہ در آن صحرا بچہ مشغول بودند و مادر ہریان
 متوجہ حال ایشان - شیر قصد گرفتن ایشان کردہ مادہ آہو فریاد
 برکشید. کہ اے ملک چشم مارا یہ فراق تو دیدہ گریان مساز
 شیر زاری او در گوش نہ کردہ آہارا در لہو و طعمہ خود ساخت
 مادہ آہو در حصّہ نے دوید تا گاہ سیاه گوش رسید و آغاز نالہ
 کہ دسیاہ گوش سخنان تسلی بخش در میان آورد و گفت غم مخور کہ
 در اندک دما تے پاداش این یہ شیر خواہد رسید - قصارا شیر دو
 بچہ داشت. در آن زمان کہ شیر قصد بچگان آہو کردہ
 بود - صیادے بر آشیانہ شیر بگڑشت و ہر دو بچہ اورا
 بکشت و پوست کشیدہ یا خود برد چون شیر شکار کردہ بتخانہ
 رسید - بچگان خود را بدان گونہ افتادہ دید خروشے بر آورد
 کہ دوان بیشہ را دل برو سوخت. در ہما لگے شیر شغالے
 بود گوشہ نشین و پرہیزگار - بعزا پرسی نزدیک شیر آمد - و
 گفت صبر بیش آر و زمانے دل یا خود دار و گوش ہوش بکشا
 تا سخنے چند از دفتر آہلی فرد خواہم و اندکے از بیوفائی روزگار
 بے اعتبار بیان کنم - شیر بگوش پند شنو سخنان اورا شنید و اندکے
 تسلی یافت - شغال چون دید کہ شیر از غفلت برآمدہ در مقام
 شنیدن سخن است دیر تر پیش آمد و گفت - اے ملک!

ہر آغانے را آخرے قرار یافتہ است و پس ہر سودے زیانے
آمدہ - شیر گفت - اے داناے بد و نگار ہر بدی کہے رسد
آنرا سبے خواہد بود بگو کہ این بد از جا کجا بہ بچکان من رسید شغال
گفت آن ہم از تو رسیدہ است - آنچہ صیاد تیر انداز بتو
کردہ است صد مثل آن تو یا دیگران کردہ نیک مانند است
قصہ توبہ آن ہنرم فروش - شیر پرسید کہ چگونه ؟

حکایت

شغال گفت - در زمان پیشین شتمگارے بود کہ ہنرم درویشان بہ
ستم خریدے ویہ بہائے گران بدست تو نگران فروختے - روزے
ہنرم درویشے گرفت و نیمہ بہا بدان فقیر داد - فقیر نالیدن
گرفت - صاحبے رسید و زبان نصیحت بدان ظالم بکشاد
و آن شتمگر چون نشہ غفلت در سرے داشت روے در ہم کشید
و بخانہ خود رفت - قضا را بہمان شب آتشے در اتار ہنرم
افتاد و از آنجا بخانہ او آمد ہر متاعے کہ داشت پاک
بسوخت یا مداران افسوس بر مال خودے کرد و مے گفت کہ این
آتش از کجا در ہنرم من افتاد - آن طالب رضاے آہی کہ دوش
اورا نصیحت مے کرد گزارش افتاد و گفت اے شتمگار ہنوز
نمے دانی کہ آتش از دور دل ستم رسیدہ است - ظالم را

این سخن در دل گرفت و از کار تکه بیده خود در گذشت اے پادشاه
 این داستان بر اے آن آوردم تا دانی که آنچه به فرزند این تور سیده
 در پاداش آن است که با بچگان دیگران کرده. شیر گفت. اے
 شغال دانا. این را روشن تر باز گوئے شغال گفت. عمر تو چندان
 است؟ گفت. چهل سال! گفت. در این مدت چه میخوردی؟ گفت از
 گوشت جانوران. شغال گفت. آن جانوران که تو چندین سال از
 گوشت ایشان غذا ساخته آیا پدر و مادر خویش نداشته اند که در غم این قبیله
 جان گذار فریاد و زاری کنند. اگر آن روز اندیشه اندوه خاطر آنها نموده
 از ریختن خون پسر میگردی ترا این روز پیش نمی آمد شیر را استخوان
 شغال خوش آمد و دانست که عمر گرامی را از مستی باده هم نشینی خوشامد
 گویان در تنباه کاری گزرا یندم. اکنون که بهار جوانی بخزان پیری مبدل
 شده است رضائے آلهی بدست آورد پس از خوردن خون و گوشت
 باز ایستاده بمیوه با قناعت کرد. چون شغال دید که شیر بمیوه خوردن -
 درآمد اگر همواره چنین نماید آن پیشه بزوری از میوه خالی شود.
 و آنچه روزی یکساله جانوران است. بده روز خورده می شود
 بار دیگر پیش آمد و گفت. ملک بچه مشغول است؛ شیر جواب داد که میوه
 خشک و تر قناعت کرده. شغال گفت. همچنین است که ملک میفرماید
 اما زبان خلق حالا بیشتر است. شیر گفت بچه سبب؛ شغال گفت که
 اگر میوه این بیشه بخوری. دلداده روز تمام شود. جانور اینکه خوراک یکساله

آن هاست اگر از گرسنگی هلاک شوند و بال این برگردن تو ماند
زود مکافات آن بتو رسد و من می ترسم که حال تو همچو حال آن
خوک است که میوه بوزنه را بزور گرفت شیر گفت که چگونه؟

حکایت

گفت که وقتی بوزنه بکج میشد قرار گرفت و در آن بیشه
چند درخت انجیر بود. با خود اندیشید که جانداران از روی چاره
نیت و درین بیشه جز انجیر یافته نمی شود. اگر تمام انجیر ها خورده شود
در زمستان بے برگ و تنوایا بید بود. هیچ به ازین نیت که هر روز
یک درخت انجیر افشانم و آنچه ضرورت باشد هر روز از آن بخورم
و باقی را خشک ساخته بگوشه بنهم تا هم تابستان به فراغت بگذرد
و هم در زمستان رفاهیت باشد. همچنین چند درخت باز پر دانه
اند که از آن می خورد و باقی ذخیره می ساخت روزی بالائی
درخت انجیر بر آمد و پاره از آن می خورد و پاره را نگاه می
داشت که ناگاه خوک از پیش صیاد بسته خود را در آن بیشه افکند
و بهر درخت که می رسید بر آن میوه نمی دید تا بیایست آن درخت
آمد که بوزنه بالائی آن انجیر می چید و چون چشم بوزنه بر خوک افتاد
دلش به یحیی و با خود گفت که این بلای سیاه از کجا آمد خوک
بوزنه را دیده آداب بجا آورد و گفت همان تو ام بوزنه نیز جواب

مهربانه از روی نفاق باز داد و گفت که رسیدن تو به کلبه این
 نامراد مبارک باشد. اگر پیشتر از آمدنم اشارت می رفتم چندین
 شرمندگی نبایستی کشید و سامان مهمانی تو کرده خوک گفت تکلف
 در میان نگذرد. از راه می رسم. هر چه داری بیار. بوزنه ناچار درخت
 بفشانند و خوک بمیل تمام بخورد و تا بروخت و زمین پیچ نماند.
 رفته به بوزنه آورد که میزبان گرامی بسیار گرسنه ام.
 درختی دیگر بفشان. بوزنه خواهی نخواهی درخت بفشانند و
 در اندک زمانی از میوه آن درخت نیز اثری نماند. خوک به درخت
 دیگر اشارت کرد. بوزنه گفت ای مهمان عزیز رسم مروت
 فرد گذار که آنچه ایتیار تو کردم یک ماه روزی من بود و مرا بگیر
 قوت ایتیار نمانده است. خوک در غضب شد و گفت که این همیشه
 مدتی در تصرف تو بوده است. حالاً بمن مستحق باشد. بوزنه
 جواب داد که غضب کردن مناسب شان تو نیست که آذر دین
 ضعیفان نتیجه خوب ندهد. خوک را بدین سخن خشم زیاده شد. پس به
 درخت برآمد تا بوزنه را بر فراغ کند هنوز بر شاخ اول قرار نگرفته
 بود که شاخ بشکست و سرنگون افتاد و جان برد. این داستان
 بر آید آن آوردم که تو نیز میوه دیگران بزور می خوری و چون
 این گروه بمیرد و بالی به تو رسد این چه درویشی باشد
 که تو همچنان در تن پروری مشغول باشی چون شیر این سخنها

به بشنید. از خوردن میوه نیز پرهیز نمود و بر آب و گیاه قناعت کرده به گردآوری رضائے الهی مشغول شد.

در ضرر افزون طلبیدن

راتی دالشلیم از بید پائے برهن گفت اکنون باز گوتے هر که قدم از پایت خود بیرون نهد و از اندازه خود زیاده سری نماید حالش چون است؟ برهن گفت اے ملک داتان آن فقیر گوشه نشین و مہمان ہوس پیشہ مناسب این مقام هست راتے پرسید کہ چگونه؟

حکایت

گفت گوشه نشینے را مسافرے مہمان شد. آن گوشه نشین پرسید کہ از کجائے آئی و کجا میروی؟ مہمان گفت بے درویشی من از فرنگم و پیشہ من نان ختن بود. باد مہتھانے دوستی دہتم. روزے مرا بہ مہمانی برد و پرسید کہ روزگار تو چون مے گذرد و مایہ چند داری و فائدہ تو چیست. گفتم مایہ دکان من بیت خزو ارغله است و سود مے کنم ہمان قدر است کہ بخورش اہل و عیال وفا کند. دہتفا گفتم من پیدا شتہ بودم کہ بہ پیشہ تو سود بسیار است. این خود غلط بود من گفتم. اے خواجہ! کار تو چگونه است و مایہ سود آن چیست؟ جواب داد

که کار مرا می اندک و سود ده چند است من در حیرت افتادم و بهت
گفت. عجب مدار که یک دانه خشاش که خردترین دانه هست
چون در زمین نیکو افتد و سبز شود قریب به سیست تیر می کشد و بر
بر تیر قیبه باشد که شمار دانه های آن را کس نداند ازین جا
باید دانست که سود کار ما از حساب بیرون است چون این
سخن از دهقان شنیدم سودای سود و در سرم افتاد و دکان
را در بستم و به سرانجام زراعت مشغول شدم و در محله که
مے بودم در ویشتی بود پس خردمند چون شنید مرا طلبید و گفت
پیشته خود مگذار و طلب افزونی مکن — ورنه بتو آن رسد
که بدان کلنگ رسید پرسیدم که چگونه ؟

حکایت

گفت بگازرے کلنگے را دید کہ بر کنار رودے لشتہ کرم
ہائے خرد را از میان گل می گرفت و بدان قناعت نموده بہ آشیانہ خود
بازے رفت. روزے باشہ تیز پر پیدا شد. و تہوے را
شکار کردہ بارے بخورد و رفت. کلنگ با خود اندیشہ کرد کہ
این جانور با چنین جثہ خرد جا نوزان بزرگ را شکار مے کند
و من با چنین صورت کلان بہ مختصرے قناعت کردہ ام. ہر آئینہ
از پستی ہمت باشد ترک شکار کرمان کردہ منتظر شکار کہوتر

و تہو با استاد و گازر از دور تماشا شائے حال مے کرد۔ ناگاہ
 کبوترے پدید آمد۔ کلنگ پریدہ قصد کبوتر کرد۔ کبوتر
 پرواز نموده از پیش او درگذشت۔ کلنگ از عقب
 او فرود آمد بر لب رود افتاد و پایش در گل بہاند بہر حیند گوش
 مے کرد کہ برآید پایش پیشتر فرد مے شد و پرو پایش بہ گل آلودہ
 تر مے شد۔ گازر بیامد و او را گرفته روتے بخانہ ہناد در راہ دوستے
 پیش آمدہ پرسید کہ این چیست و چون بدست افتاد؟ گازر گفت کہ
 این کلنگے است کہ مے خواست کار باشہ کند خود را نیز بباد داد
 عرض از آوردن این داستان آن بود تا معلوم کنی کہ ہر کس
 را کار خود نباید گذاشت۔ چون حرص بر من غالب بود نصیحت را
 گوش نکردم اندک سرمایہ بود اورا بہ اسباب زراعت خرچ
 کردم و تخم خربزہ کاشتم درین حال زندگانی بر عیال من تنگ آمد
 در دکان نان پزی روز بروز آنچہ خرچ شدے پدید آمدے
 و حالا ناتے انتظار باید کشید با خود گفتم سہو کردم کہ سخن آن
 پیر دانا را گوش نہ کردم و اکنون روز بروز در ماندہ ام۔ صلاح دہ
 آن است کہ قرض کم و باز بر سر کار خود روم۔ پس بہ یکے از خواجگان
 شہر آوردم۔ و جزوے دام گرفته بار دیگر سرانجام دکان نمودم
 و یکے از خدمتگاران را بر سر آن گذاشتہ خود گاہے بصرہ
 رفتے و خبرے از زراعت گرفتے و گاہے بہا زار

آمدی چون دوسر ماه بگذشت آن خدمتگار خیانت با کرده
 تا در وکان از سود و مایه چیزے نماز و آنچه کاشته بودم آفت آسمانی
 رسیده یک آنچه خرج شده بود واصل نه شده کار من به
 بے سامانی و پریشانی کشید. سرگذشت را به آن نصیحت گو
 گفتم آن پیر نمجندید و گفت. از سود و مایه بر شے بدکان نان
 وانی صرف کردی و قدرے در کار دہقانی تلف ساختی. دہشتم
 کہ خطا کردم. اکنون کہ قرض خواہان مرا بہ تنگ آور دند
 در دست چیزے نے کہ تسلی آن با رکروہ شود پس بشب
 اذان شہر بگریختم و جا بجا ہراسان و ترسان مے گذشتم و بعد
 از مدتے خبر شنیدم کہ اہل و عیال من مردند و قرض خواہان
 بساط مرا بحساب و ام خود بردند. من از رفتن وطن نا امید
 گشتم اکنون مے گردم تا بہ اہل دے برسم و چارہ خود جویم
 آن گوشہ نشین راستی از سخن او دریافتہ بتازہ روئی پیش آمد
 و گفت. اگر چہ غم دیدہ اما تجربہ ہم حاصل شدہ است رونے
 چند درین جا باش تا اندوہ از خاطر تو یک بارگی بدرود
 آخر ہمان بدیدار میزبان خوش برآمد و میزبان مردے بود
 از بنی اسرائیل. لنت عبرانی موروثی نیکوتر میدانت پوستہ
 با خواص خود بدان زبان سخن کردے ہمان فرنگی اگر چہ بزبان
 عبرانی و اتانہ بود اما فصاحت آن زبان او را خوش آمدہ

التماس آموختن نمود. آن گوشه نشین گفت که زبان فرنگی و زبان
عبرانی از یک دیگر دوراند. مبادا یاد نه نمائی و روزگار من
ضائع شده باشد و هم اوقات تو تباه شود همان گفت
چون دل بر محنت گمارم. براحتی برسم چنانچه آن صیاد بواسطه
آنکه زحمته ثمرته کلی یافت. گوشه نشین پرسید که چگونه؟

حکایت

گفت. صیاد من به شکار مرغ و ماهی گذراندم. رونمای
دام نهاده بهزار محنت سه مرغ را به نزدیکی دام آورده در
کمین نشسته بود. که ناگاه آواز سه عریبه آمیز شنید از ترس
آنکه مرغان از شور برمند از کمین گاه بیرون آمد و طالب علمان
را دیده که بحث می کنند صیاد هر چه زاری می کرد. که فریاد
نه کنید. سود نمی کرد تا آنکه بصدد خون جگر قبول کرد. که هر
کدام را یک یک مرغ خواهد داد و دام در کشیده مرغان
را بدست آورد. طالب علمان در پی گرفتن مرغان شدند
هر چند صیاد زاری می نمود و میگفت که سرمایه زندگانی من
همین مرغان اند هرگاه ازین دو مرغ به شما و هم اوقات من
چه گونه گذرد. آن طالب علمان گوش نکردند. صیاد و نامراد چاره
ندیده هر یکی را مرغی داد و گفت. چون از من مرغ

مے گیرید۔ بارے ہر آنچہ بایکدیگر بحث مے کر دید۔ مہر ابیا موزید
 شاید روزے بکار آید۔ ایشان گفتند کہ بحث در میراث خستہ میکردیم
 گفت خستہ چیست؟ گفتند۔ آنست کہ نہ مرد باشد نہ زن۔ صیاد
 آن لفظ را یاد گرفت و بخانہ آمد۔ روز دیگر دام بر دریا نہاد
 ناگاہ ماہیے خوبصورت کہ ہرگز بنظر نیامدہ بود در دام افتاد
 صیاد با خود گفت کہ این را زندہ پیش پادشاہ بہ برم پس
 ماہی را در ظرفی انداختہ روئے بدرگاہ نہاد و آن ماہی را
 در نظر شاہ آورد شاہ را خوش حالی افزود۔ فرمود تا ہزار دینار
 بہ صیاد دہند کیے از ملازمان کہ راہ سخن داشتہ آہستہ
 بعرض رسانید کہ دریا پر از ماہی است و صیاد بسیار اگر بہ ہری
 ہزار دینار دادہ شود زر خزینه بدو روز وقانہ کند۔ شاہ
 گفت اکنون بر زبان من ہزار دینار رفت خلاف چگونہ
 روا باشد۔ بعرض رسانید کہ حیلة این کار آنست کہ بگوئید کہ
 این ماہی نرست یا مادہ؟ اگر گوید نر است۔ گویم مادہ۔ او
 را بیار تا ہزار دینار بدہم و اگر گوید مادہ است۔ گویم کہ نر
 اور را بیار تا این زر کہ گفتہ ام بتو بدہم ہر آئینہ درین صورت
 عاجز شدہ بہ اندکے تسلی خواہد کرد۔ پس شاہ روئے بہ صیاد
 آوردہ پرسید کہ این ماہی نر است یا مادہ؟ صیاد پُر زیرک
 بود دریافت کہ غرض این پُر سیدن چیست؟ بعد از اندیشہ

بسیار ہمان لفظی کہ یاد گرفته بود در میان آورد و گفت. این
ماہی ٹھنٹہ است. نہ نراست نہ مادہ. پادشاہ را این سخن خوش
آمد. حکم کرد کہ ہزار دینار دیگر بہ صیاد دہند. غرض از آوردن
این داستان آنست کہ بہ برکت اندک دانشی کہ حاصل کردہ بود
مرادش حاصل شد. آن گوشہ نشین گفت. چون مبالغہ مے نمای
آنچہ توانم بیاموزم. پس در آموختن زبان عبرانی آغاز کرد و سرچہ
سعی بیشتر مے کرد زبانش روان بنی شد روزی آن گوشہ نشین
گفت مے ترسم کہ زبان عبرانی بدست نیاید و زبان فرنگی کہ مے
دانی فراموش بکنی و حال تو بہ آن زارغ ماند کہ رفتار کبک
مے آموخت. روش خود فراموش کرد ہمان گفت کہ چگونہ؟

حکایت

گفت زارغے کبکے را دید کہ مے خرامید. زارغ کبک را
کہ خدمت بر سبتہ ترک خواب و خور گرفت. روزی کبک بہ
او گفت. ترا ہموارہ گرد خود مے بینم. آرزوئے توحسیت
زارغ گفت مرا آرزوئے رفتار در سرافتادہ است. مے
خواہم کہ آن رفتار بیاموزم. کبک فہتہ زد و گفت کہ
این چہ خیال محال در سر گرفتہ زارغ جواب داد کہ ازین
ارادہ باز نگردم. بیچارہ زمانے دراز عقب کبک رفت. رفتن

او را نتوانست فرا گرفت و رفتار خود را نیز فراموش نکرد. این
 داستان برائے آن آوردم تا بدانی که کسی بهیوده می نمائی و از
 سرگذشت خود پند نگرفتی که تا نوالی را بگذاشتی و بدیهقانی
 مشغول شدی و آخر سر رشته هر دو کار از دست شد چون
 بخت برگشته بود. سخنان حق گوش نکرد و به اندک زبانی
 پدران را فراموش کرد و لغت عبرانی را هم یاد نتوانست
 کرد -

— ❦ —

شرح جلوس شہرت را نوشیروان عادل

بر تخت شہنشاہی ایران

شش ہزار و یک صد و بیست و چہار سال

بعد از ہبوط آدم علیہ السلام

نوشیروان پسر قباد است و اوّل کس است کہ کسری لقب یافت و بہ تیج او جمع ساسانیان را (اکامرہ) گویند و او را پدر در روزگار خویش بہ (تمیشار ساسان) کہ روش (زردشت) و (ساسان) داشت سپرد تا در حضرت او از فنون حکم و دانش بہرہ شانند و در تمیشار ساسان از پس آنکہ او را فروسیت و فراست آموخت و بزرگوار ساخت و سیاست ارتقا داد بہر روز خاطرش را بجرمے آزد و در دبستان ادرا بامساک تیج حکم مے فرمود چنانکہ دستش از کار می شد او را بکار ہائے سخت مبتلا مے نمود۔ آنگاہ کہ (نوشیروان) بہ تخت نشست تمیشار

ساسان بگریخت . و کسری خط امان فرستاده اورا باز آورد
 و از سبب آن ظلم پیش نمود . گفت خواستم تا تو مرا از ظلم را باز
 دانی و مردم زیر دست را با امور شاقه نیفکنی و نیز از آنت بکارهای
 سخت انداختم که سخت بر آئی و یا سختی باز لیستن توانی کرد چنانکه گویند
 در یکی از سفرهای از سورت برودت دست لشکریان از کار شد
 و (نوشیروان) گمان سپاهیان را بزه کرد مع الحدیث چون نوشیروان
 بحد رشد و تمیز رسید و در کار رزم و بزم دانا شد روزی قباد باد
 گفت . اے فرزند ترا از ملکات ملکی و خصائل پسندیده است
 جز این که در حق مردم گمان بدبری و چون پادشاه را سوزن
 باشد مردم از او بر حذر شوند و کار سلطنت راست نشود (نوشیروان)
 عذر بخواست و این صفت را نیز از خویش سلب کرد و (قباد)
 ولایت عهده بدو گذاشت و آنگاه که از جهان برفت مردم بر نوشیروان
 جمع آمدند و خواستند او را بر تخت کنند (کسری) سخت سر بر تافت
 و گفت من ازین سلطنت دل گمراهم . زیرا که اگر مردم را بدان
 قانون که خود پسندیده ام برانم از آویندن و خون ریختن
 گزیر نباشد و ازین روی کار بر مردم صعب شود و اگر بدین
 روی که مردم دارند رضا دهم و ایشان بر خواهش خود جنبش
 کنند روزگار بر من سخت رود . بهتر آنست که دامن در پیچم
 و خلق را بگذارم و خود را نیز نیازم . صنادید حضرت و

اعیان دولت گفتند ما هرگز دست از تو باز نه داریم و پیمان دادند
 سر از فرمان او بدرنگند و عقاب و عتاب او را گوارا دارند و
 چند آن الحاح کردند که او مستلک ایشان را با بخارج مقرون داشت
 و تاج بر نهاد و تخت بر نشست و نخستین گفت ما را فرمان بر تن
 شما خواهد رفت نه بر دل شما و محض از اطوار شما خواهیم کردند از
 اسرار شما زیرا که جز خدائے کس بر ضمیر مردم داننا باشد از
 اصغائے این کلمات خرد و بزرگ اورا تهنیت گفتند و تخت
 فرستادند از پس آن (کسری) حکم فرمود تا در (مداین) باندازه سلطنت
 او ایوانی کردند و تخت بر نهادند و تاج خسروانی او را که از تنقید جواهر
 شاداب بس گران بود از طاق ایوان علاقه کردند چنانکه بر
 زبر تخت به ایستاد بد انسان که چون (نوشیروان) بر تخت شد
 آن تاج بر فراز سرش جاتے داشتے و حکم داد تا سی صد و شصت
 تن از حکمائے عجم و کمره و کهنه و منجمین هر روز در حضرت او حاضر
 شوند تا اگر کارے صعب پیش آید برائے و رویت ایشان گذشته
 شود و مردے که او را (سائب) نام بود و در علم فراست قیافت
 کمالی بنهایت داشت از (بمن) بحضرت او آمده وطن کرد در
 انجمن پادشاه حاضر مے گشت آنگاه وزارت خویش را به دیه بود
 که مروی با حصافت عقل بود گذاشت و (یزدگرد) از همه ویرانش
 برتری داشت و (اروشیر) موبد موبدان بود و (وزوان) را پس

حجاب فرمود و (بابک) که نشر او بزرگ داشت ذات لشکر و عرض
 سپاه گماشت و مہتری پزیشان و طبیبان بہ (برزویہ) داد
 و این جماعت را فرمود تا ہمہ روزہ در گرد او انجمن شوند آنگاہ
 حکام و عمال ممالک محروسہ را معین کرد مملکت فارس را کہ دارالملک
 ملک عجم بود بہ (ہزار بند) گذاشت ولایت کرمان را بہ آذرماہان
 تفویض فرمود و حکومت (جیرہ) را چنانکہ مذکور شد دیگر بارہ بہ
 (مندرمار السمار) عنایت کرد بدین گونه کار سلطنت را درست
 داشت آنگاہ از بہر قتل مزوک (زر مر) بن
 (سو خرا) کہ در قصہ (قباد) بدان اشارت شدہ است در
 اندیشہ با پادشاہ ہمدستان بود بعد از قتل (مزوک) چنانکہ
 در قصہ او مذکور شد ابواب عدل و نصفت برگشود چون کار
 مملکت را بنظم کرد آتش خانہا را آبادان فرمود از بہر تعمیر آن
 موقوفات نہاد و برد جلہ جہر بست و مردم پارسا را بزرگ داشت
 دورویشان را کرد و بجزدوری و کشتاد روزی فرمان داد تا در مملکت
 مسکین و فقیر بنزد و ہرزمین را کہ در خور حرث و زرع بود حکم داد
 تا دیران نگذارند و از خانہ خویش زر عطا کرد تا ہر خراب
 را از بہر زراعت و حراشت کردند و مردم پراکنده و غریب
 را سرمایہ دادہ باز وطن فرستاد و در طرق و شوارع حصنہا برآورد
 و مردم جلاوت پیشہ در ہر جائے بگماشت تا مسافران را از ہر زمان

امین باشند و عقبه را را هموار کرد و بر سر رودی جسر بر آورد و
 مملکت خویش را بچهار قسم کرد . . . پس قسم اول (خراسان) و
 (حبهستان) و (کرمان) بود و قسم دوم (اصفهان) و (رقم) و (آذربایجان)
 و (ارمنیه) و قسم سوم (فارس) و (اهواز) و قسم چهارم (عراق عرب)
 تا سرحد (روم) و در هر قسمی نایب عادل و متمدن عاقل
 بگماشت آنگاه فرمود تا زمین را مساحت کردند و هر زرع
 را باندازه خراج بنهاند و درختان را بمقدار سود یا نخل بستند و هر
 جفتی زمین را یک قفیر غله و یک درم سیم معین کردند و حکم داد که
 این مساحت همه ساکن کنند چون زمین آبادان شود بر خراج
 بیفزایند و اگر دیران شود از خراج بنهید از مردم را هر که از نجاه
 سال افزون و از بیست سال کمتر روزگار برده باشد از خراج معاف
 دارند و از زنان باج طلب نکنند و آنکس که از بهر خراج است
 رسم باندازه توانگری و غنا باج دهد چنانچه آنکس که کم دهد از
 شش درم اندک نه بود و آنکه افزون دهد از دوازده درم
 برنگذرد و جهودان و ترسایان را جزیت بر نهاده پس این جمله
 را فرمود تا جریده کردند و در خطه بردند و خاتم بر نهاده
 آنگاه روزی را میعاد گذاشت و از هر شهر و هر بلد بزرگان
 و مویدان و سران لشکر و اعیان کشور را طلب داشت
 چون این جمله حاضر شدند بر تخت خویش جالس گرد و آن همه

مردم را بار داد. پس هر که باید بایستاد و آنکه در خور بوشیست
 آنگاه (نوشیروان) خطبه آغاز کرد و بر زبان پاکتالش فرمود
 و پادشاهان باستان را بختی بست و گفت: ظلم و جور مملکت
 را ویران کند و عدل و نصفت آبادان سازد. و چون من بکار
 خود نگرستم دانستم که حفظ مملکت رعیت بشارت تواند بود و لشکر بخواب
 آراسته شود و خواسته از رعیت برخیزد و باید آن خواسته در بیت المال
 اندوخته شود تا اگر حاجتی پیش آید پادشاه را دست نمی نبود. اکنون زمان
 یافتن بر طریق (آرد شیر با بکان) روم و همه عدل داد گستم. اینک
 بهر شهر که کاروانی عادل گماشته ام و آن خراج که در خورد دانسته
 ام همه جریده کردم و از بهر آنکه بر رعیت ثقلی نیندازد و گرانی نکند آن
 خراج را سه بهره کرده ام تا هر چهار ماه که از سال بگذرد یک بهره
 بستانند اکنون شما درین کار چه دستان زنیید و بفرمودتایز دگر
 آن جریده های به مردم فرود خوانند و همه کس خاموش بود و دوست
 ازین برآمده و هیچ کس پاسخ نداد. باز نوشیروان گفت مرا
 پاسخ دهید که می خواهم این کرده بر صناع شما باشد مردمی
 از میان ویران برخاست که نه از سر و قان بود و گفت
 ای ملک خراج جاوید بماند و مردم فانی شوند. چیز باقی را بر
 چیز فانی چگونه توان نهاد. اکنون بر زمین آبادان خراج نمی فرود
 پس ازین عصر آن زمین ویران شود و آن خراج بر سر بماند

نوشیروان بر آشفت و گفت ابلهی مکن و هرزه نلاے۔ چه بسیار
 احق بوده که نمیدانی چه میگویی مگر نشنیدی که گفتم هر سال این
 زمین را به پیاویم۔ و هر زمین که دیران شده از خراج
 بفگم۔ و هر زمین که از دست مردے بیرون شده خراج از
 دے برگیرم و بر آن تهم که بدست کرده پس او را گفت از
 کدام مرد می؟ گفت از دیرانم۔ فرمود این دیران فضول
 و یاده سراے شوند۔ و حکم داد که دوات بر سر او زنند تا
 چنان از تنش بدر شود۔ و دیران که در آن انجن بودند۔
 ای دوات بر سر کوفتند و گفتند اے ملک ما ازین سخن
 بیزاریم۔ اے همان ست که پادشاه زده است و نیک عمل
 کرده است و ما پذیرفتار آنیم پس کسری فرمود آن جریده را
 بهر شهرے فرستادند۔ و کاروان بدان قانون خراج گرفتند
 و الفا ذبیت المال داشتند۔ و این رسم در عجم بماند تا پادشاهی
 از عجم برخاست و آنگاه که (عمر) بن خطاب۔ دست یافت
 بم آن خراج را باقی گذاشت۔ چنانچه تا این زمان در بعضی
 از شهرهای عراق کار بدان قانون کنند۔



برلن

برلن پایه تخت آلمان ست - خود آلمانها برلین می گویند
 بسیار قدیمی است در قدیم الایام در محل کنونی برلن دو شهر
 کوچک نزدیک یک دیگر واقع بود - یکی برلن نام و دیگری کلن
 (۱) نام که از ۹ میلادی باین طرف با هم ملحق و یکی
 شدند - معنی کلمه برلن - سد و بند است از ۸ میلادی
 یعنی پس از جنگ آلمان با فرانسه و فتح بزرگ که نصیب
 آلمان گردید پایه تخت کل مالک آلمان گردید - در ۱۹۲۰
 میلادی مساحتش مساوی بود با ۸۷۸ کیلومتر مربع ۱۴۷ فرسنگ
 (مربع) و از این قرار از حیث مساحت و وسعت از بزرگ ترین
 شهر دنیا است و می از آن تاریخ بعد خیلی بزرگ تر شده و
 هر روز هم بزرگ تر می شود، جمعیتش بالغ بر چهار میلیون و بیست
 هزار نفر است و ازین نظر پس از لندن دو بین شهر اروپا
 است اگر جمعیت ایران را ۹ میلیون که اقرب بصواب است
 بداییم شهر برلن با اندازه نصف تمام ایران جمعیت دارد - برلن
 بنظافت مشهور است - خانه هایش عموماً مجلل و باشکوه و اغلب
 هر کدام در طرف کوچه دارائی یا عیجه می باشد که با کمال سلیقه

گلکاری می شود - بعضی محله هایش باندازه سبز و خرم و بگل و
ریحان مزین است که انسان مثل آنکه در باغ و گلستان
باشد ساعت های می تواند در آنجا تفرج و گردش بنماید -

اگر کسی بخواهد پیاده در دور شهر برلن بگردد و هر روز
هشت ساعت راه برود باید - هشت روز برای این کار
صرف وقت کند - تقریباً یک خمس برلن مشتمل بر باغ های
عمومی و جنگل های خرم و با صفاست و یک خمس دیگر عبارت
از چمنزارها و مرغزارها می باشد زراعتی است که تمام در
داخل شهر واقع است - بنا بر حساب های صحیح ۱۲ میلیون نفوس
می تواند بدون اشکال در این شهر سکنی گزیند -

برلن دارای ۱۲۳۱۴۲۱ خانوار است - در سال ۱۹۲۷
میلادی یک میلیون و هفت صد و پنجاه هزار نفر از خارج برلن
آمده اند و آخر قرن شانزدهم میلادی جمعیت برلن ۱۲۰۰۰
(دوازده هزار) بوده و لے روز بروز زیاد شد -

ساکنین برلن روسی هم رفته برای ۵۰۰۰۰۰ میلیارد مارک
ثروت (هر میلیارد مساوی با دو هزار کرو) مالیات می پروازند و
در این شهر تنها ۵۰۰ نفر ثروتمند و بیونر زندگی میکنند که تمول آنها
از یک میلیون مارک متجاوز و اغلب - چند صد میلیون میرسد
حالا برسیسم سردارس و تعلیمات عمومی - بموجب

احصائیات رسمی وزارت معارف خودمان تمام ایران ۲ مدرسه عالی دارد - مدرسه حقوق و مدرسه طب آن هم اسم بے مستی ! برلن تنها ۱۶۵ مدرسه عالی دارد - یکے از آنها - دارالفنون فردر یک ویلهلم است که ہشتاد و موسسه علمی و تجاوز از ۵۶۰ معلم دارد چہ معلم ہائے ! ہر یکے مشہور مشہور دنیا، معروف آفاق، واقعاً دریائے علم - این دارالفنون ۱۱۸ سال است تاسیس شدہ ازین ۱۶۵ مدرسه عالی بعضے ہائیلے قدیمی تر اند، مثلاً دارالفنون صنعت (۲) در ۱۶۹۶ میلادی ۲۳۲ سال پیش تاسیس شدہ است - برلن علاوہ بر این ۱۶۵ مدرسہ عالی ۵۶۲ باب ہم مدرسہ متوسطہ و ابتدائی دارد (۳) کہ در آن ہا ۲۳۶۰۰۰ نفر شاگرد (پسر و دختر) درس می خوانند - بیش از جمیعت طهران !

کتاب خانہ ہائے عمومی مجانی ہم بیلے زیادست - تنہا کتاب خانہ حکومتی (پروس) کہ ۲۶۷ سال پیش بنا شدہ ۱۴۸۸۰۰ جلد کتاب چاپی ۳۲۰۰۰ جلد نسخہ خطی، ۲۵۰۰۰ جلد نوت موسیقی دارد - از ذکر کتاب خانہ ہا و موتہ ہائے معتبر دیگر مے گذریم والا مقالہ تمامی نخواہداشت -

دو کلمہ از جرائد و مجلات - در برلن روزانہ ۹۰ روزنامہ بطبع مے رسد - بعضے ہا روزے ۲ بار یکے صبح یکے شام بعلاوہ

۴۰ مجله سیاسی و قریب بہ ۱۰۰۰ مجله علمی و فنی بعضی ازین امروز
 نامہا قریب دو میلیون نسخه چاپ می شود۔ روزنامہ مصور مفتگی برلن
 متجاوز از ۱۸۰۰۰۰۰ نسخه بطبع می رسد چه قدر کاغذ بمصرف می
 رسانند! اگر دو بہم بگذاریم لابد بترجہائی خواهد شد بہ بلندی
 الوند و دماوند۔

برلن روئے ہم رفته ۱۶۶ ایستگاهہ یا استاسیون با کار خط
 آہن دارد۔ آلمانی می گویند "باتہوف" ازین عدد ۲۵۵ باب متعلق
 بقطار آہنی است کہ از نقاط دور دست میاید۔ ۱۲۲ باب بخط
 آہن ہائے حوالی شہر و ۴۴ باب ایست گاہ ہائے خط آہنی است کہ در خود
 شہر دور میزند و بجلاوہ ۱۴ باب ایست گاہ فرعی نیز دارد۔ ہر روز از خارج
 ۱۶۲ قطار آہن سریع البسر دارد و برلن شدہ و خارج می شود۔ در سال بیون
 ۵۰۰ ہزار نفر مسافر برلن وارد می شود و از آنجا خارج می شود۔

برلن برائے تردد رفت و آمد ہائے داخلی خود علاوہ براتو موہیل
 و در شکہ، چہارم قسم وسائل نقلیہ کامل دارد۔ تراموائے خط آہن
 شہری، ترم ہائے زیر زمینی و امینوس۔ در برلن در روز ۵ کروہ
 نفر آدم با وسائل نقلیہ مزبور رفت و آمد می کنند۔ تمام تراموائہا
 و ترم ہائے زیر زمینی برقی است و حالا دارند ترم ہائے
 شہری را ہم برقی می کنند کہ دیگر زغال و نفت لازم نیست
 و دود و کثافت ندارد علاوہ براین ہا چون از

وسطِ شہر بروو خانہ "اشپرو"، مے گزرو و بوسیله کا تال
یا بندر یا میورگ متصل است قسمت ہمتی از حمل و نقل جنس
و مال التجارة ازین راہ بعمل مے آید ساکنین حالیہ شہر
نچلے زحمت کش و کارکن ہستند۔ سہ ربع از مرد ہائے ساکن
در برلن و یک ثلث تمام زن ہائے این شہر مشغولیات و کسب
کار مخصوصی دارند۔

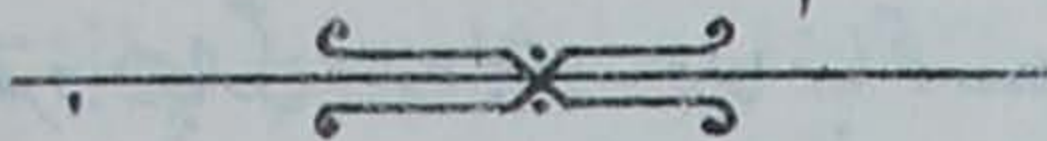
آنچہ در کارخانہ ہائے این شہر بعمل مے آید۔ محیر العقول است و
فقط ہر روز در کارخانہ ہائے سیدگار سازی ۱۷ بلین سیدگار
ساختہ می شود۔

برلن در ۱۹۲۳ م، ۲۲۱ شعبہ اداره پست خانہ، ۹ تلگراف خانہ۔
۴۴ تلفون خانہ، ۸۲ پست خانہ برائے پاکت ہائے معجل و ۴۶۳۲۷۳ تلفون
داشتہ است۔ در ہمان سال ۳۷۸۲۰۰۰۰ باز تلفون صحبت شدہ بود و ۹۱۰۰۰۰۰
بار آن و مالک دور دست) و ۱۸۰۰۰۰۰ تلگراف رو و بدل شدہ بودہ است۔

طول مجموع سیم ہائے تلفون و تلگراف برلن دو بلین و سی صد
ہزار (۲۳۰۰۰۰۰) کیلومیتربیشد و با این سیم ہائے توان پنج بار
نسبتاً با کر ماہ مربوط و متصل کرد۔ ہر روز ۱۳۵۰۰۰۰ یک بلین و
سی صد و پنجاہ ہزار بار تلفون دو برلن می شود۔

امروز برلن با اغلب ممالک اروپا و شہر ہائے داخلہ
آلمان دارائے وسائل تر منظم ہوائی است۔ طیارہ ہا علاوہ

چیست و مے خوب است لب مسند را دواز بگیریم شرح و تفصیل
 یک شهر بزرگ اروپائی مانند برلن یک دهن خواهد پهنائے فلک
 از تجارت و صناعت و علم و صنعت که روح این شهر عظیم است
 چیزے نمی گوئیم، همین قدر است که اگر کسی بخواد ستر و حکمت ترقی
 اروپا را بفهمید باید یک روز صبح زود، اذان سحر، در یکے از
 محلّه های کار و کارگران در گوشه ایستاده و تماشا کند آن
 وقت بخوبی دستگیرش خواهد شد که چرا فرنگی ها همه چیز دارند و ما بادهست
 تہی در کنار ایستاده و فقط دل مان را بذكر مناقب و سعادت آن ها
 خوش کرده و مے خواہیم یا گفتن حلوا دهن خود را ششون کنیم۔



پولیس لندن حصہ اول

فصل اول

اولیت

در سنہ ہزار و ہشت صد و ہفتاد و ہشت میلادی از مجمع طبّی
لندن تصدیق طبابت و جراحی گرفتہ و بعد از ان بشہر (ناتلی)
رفتہ کہ در آنجا علم خود را بعمل آوردہ مستعد گردوم کہ در جزو
اطبائے نظام معین شوم۔ پس از چند ماہ بطبابت یکے از
افواج مامور و متوقف ہند برقرار گردیدم و بجانب ہند سفر نمودم۔
وے قبل از رسیدن من بدان جا آتش جنگ فیما بین انگلیس
و افغان مشتعل گردید۔ چون من بہ بمبئی رسیدم با جمعی دیگر
از اطبائے مامور گردیدم کہ بمحل اقامت فوج خود مان برویم۔ و
مانیر روان گردیدہ فوج مزبور را در قندھار یا فہیم و در آنجا شروع
بمعالجہ و ماموریت خود نمودیم۔ جز این کہ نصیب من از خدمت
چیزے بد بختی و تیرہ روزی نبود بر خلاف سایرین کہ فواید بردہ
ترقیات نمودند خلاصہ پس از زمانے من از ان فوج
در فوج دیگر برقرار گردیدم و در اثناے

توقف در آن جا گلوله بپاشان من رسید که استخوان را به شکست و شریان را مجروح ساخت و اگر رحمت الهی بفریاد من نمی رسید و شخصی مرا از چنگال مرگ نجات داده بمریضی خانه نمی برد در صحرائی سوزان هند بجهت شد طعام و حشیان مانده بودم بعد از مدّتی معالجه که نزدیک شد بکلی بهبودی یابم - گرفتار تب مزمنی گردیدم که مرا سخت رنجور نمود چنانکه مرا برائے چند ماه بستری ساخت و چون ازان خلاصی یافتم در نهایت نزاری و ناتوانی از بستر برخاستم و دیگر هیچ وجه بازگشتن بشغل خود و معالجه فوج از برائے من امکان نداشت و لاجرم اجازه باز آمدن به بلاد خود یافتم تا از نقاهت خویش بهبودی یابم -

به مملکت (انگلتره) باز آمدم و در آن ملک مرا خویشی و اقاربی نبود بلکه تک و تنها بودم - و آزاد بودم که هر جا خواهم سکنی گزینم و بهر جا گردش نمایم - پس بلندن که مرکز کار و محل اجتماع کارکنان بود بر فتم - و بعد از آنکه چند هفته در همان خانه کوچه (ستراند) توقف کردم ملاحظه نمودم که طاقت تحمل مخارج گزاف آنجا را ندارم زیرا که مقرری و مرسوم من در روزی یا زوده شلین و نصف بیشتر نبود - پس

مجبور گردیدم که یا پائے تخت را ترک گویم یا منزله دیگر برائے
خودم اختیار نمایم و شوق ثانی را اختیار کرده قصد تغییر منزل
نمودم و در همان روز از یکے از کوچه ها عبور میکردم ناگاه یکے
از دوستان قدیم خود را که (ستا مفور) نام داشت بدیدم -
داد یا من سلام و تحیت بگفت و من نیز جواب دادم و بهمراه او حرکت
نموده او را دعوت کردم که یا من صرف طعام نماید و او نیز دعوت مرا
قبول نموده در بین اینکس با هم میرفتیم از من پرسید در کجا بودی و
تساچه رسید که چنین لاغر شده و رنگت را تیره می بینم پس
من شرح حال خودم را از برائے او حکایت کردم و در این وقت
به همان خانه که منزل من بود نزدیک رسیده بودیم و چون داخل
شدیم یا من گفت اکنون چه خیال داری گفتم در تحسّس منزله
هستم که ظریف و مختصر و ارزان باشد -

گفت هم چه منزله من سراغ دارم که یکے از آشنا یا نم امروز بمن
گفته گفتم که او یا شد گفت او جوانی است که در کار خانه دو اسانه
در مرلیض خانه اشتغال دارد و در نزد من شکایت می کرد که منزله
می خواهد اجاره نماید و قوت دادن تمام اجاره آن را ندارد و
از بن روطالب رفیقے است که با او در اجاره آن خانه شرکت
نماید گفتم اگر او میل بر فاققت من داشته باشد من در کمال خوش
حالی در اجاره خانه با او شریک می شوم آن دوست من

تیسرے نمودہ گفت - تو (مسٹر شرلوک ہومز) رائی شناسی و بسا باشد
 کہ از رفاقت او خوشنت نیاید - گفتم - آیا بینی سبیش چه باشد - و از
 اخلاق مذمومہ او اگر چیزے میدانی بگوئی - گفت من اخلاق
 ذمیمہ از او نمی دانم - و لے او شخصے است کہ در فکر و اطوار
 بسیار غریب است - و بہارہ قروعات علم بسیار حرص دارد -
 گفتم آیا او شاگرد طب مے باشد -

گفت ابداً و من ہم نمی دانم کہ چه پیشہ دارد - و گمان دارم
 در علم تشریح و قوفے داشتہ باشد و در دوا سازی ہم دست
 دارد - جز این کہ این ہا را بر حسب قانون در مدارس تحصیل نہ کرو
 و با وصیت این اگر استناد ہائے او بروقوت و آگاہی اور در
 علوم متفرقہ مطلع گردند مدہوش می شوند -

گفتم آیا ہرگز رائے او و خیالات او را از خودش نہ پرسیدہ
 گفت بیج وجہ - زیرا کہ آگاہی بر رائے خیالات او بسے و شوار
 است چہ او بجز اندکے سخن نمی گوید - و لے ہر وقت بخوابد و
 شروع در تکلم نماید بسیارے از مطالب را کہ تو طالب دانستن
 آن مایاشی از برایت می شمارد -

گفتم من می خواہم این مرد را ببینم و با او آشنا بشوم و
 از سکوت او ہم بدم نمی آید بلکہ این سکوت را بر بسیارے از
 یادہ گوینان ترجیح می دہم کہ با صحبت ہائے ہمل و کلام بے فائدہ

حواس آدم را پریشان می کنند و حقیقتاً بعد از غوغای شدید
که در جنگ دیده ام این اوقات بسیار مائل آرامی و سکوت
هستم. پس چگونه ممکن می شود که این رفیق ترا بینم.

گفت او را در کارخانه دو سازی می شود دید که با تو گفتم
و او یاد در آن جا از صبح تا شام مشغول کار است و یا چند هفته
از آن جا غائب می شود و بعد از آن که از صرف غذا فارغ شدیم
بقصد مریض خانه مذکور حرکت کردیم و در بین این که کاسه می
رفت رفیق من با من گفت.

من با تو می گویم اے (وطن) که اگر با این مرد اتفاق کامل
حاصل نگردید مرا ملامت نکنی چه من در چند مرتبه که با او ملاقات
کرده ام چیزهای بیش از آنچه با تو گفتم از او فهمیده ام پس در
باب او ایداً مسکول نیستم.

گفتم اگر در میان ما اتفاق صورت نگرفت افتراق اشکال
ندارد و لکن چنان می بینم که تو از مداخله این کار پریشان شده
و می خواهی بطور خوشی خودت را خلاص کنی پس آیا سبب
آن چه باشد. مگر این رفیق ما خیلی بدخلق است راستی را
بگوئی.

دوست من خندید و گفت کار چنانکه تو می گوئی نیست
و لے (موضوع) حرص شدید و علم و شناختن در اثبات حقیقت

علمیہ دارد۔ بحدے کہ این گاہے اورا مانند سنگ سخت می کند
 که ابداً چیزی نمی فهمد مثلاً گاہے بدش نمی آید که یک جرعه
 محلول سمی را بر فبق خودش بنوشاند و لے نه از بابت این که
 قصد بدی داشته باشد بلکه بجهت مجرد واقف گردیدن بر خاصیت
 آن سم و محض این که تو او را از بدترین شیاطین تصور نه
 کنی می گویم که اگر لازم بشود مضائقه ندارد که خودش نیز آن
 سم را بنوشد۔ چه عشقه که با ثبات حقیقت از روی
 تجربه و وقت دارد لے عجیب و در منتہائے غرابت است
 من گفتم این کار صحیح است و اثبات حقیقت از روی وقت
 لازم است۔

او گفت۔ بلے۔ (و لیکن ہومر) درین باب تفنن زیادہ
 میکند مثلاً اگر کار بانجا برسد کہ بجهت امتحان چھاق بہ آدم بزند
 من آن را از باب جنون میدانم۔

من از روی تعجب فریاد زدم چه می گوئی۔ جواب داد
 بلے زیرا کہ من بچشم خود دیدم این کار را می کرد و محض اینکه کیفیت
 خورد شدن جسم را بعد از مردن معلوم دارد۔

گفتم ولیکن تو گفتی کہ او شاگرد طب نیست۔ گفت خدا
 میداند کہ او چیست۔ یا چه مقصود دارد این است کہ باور میدیم
 و من حکم آن را بخودت دایم گذارم کہ بعد از دیدن و صحبت

کردن با او خواهی فهمید و در این وقت کالسکه را ایستاد و مافرو
 آورده و در کوچه های تنگ برفتیم تا پدر کوچه رسیدیم و درین
 رفته خود را در یک قسمت ازین مریض خانه بزرگ بدیدیم و
 چون من در این مکان بلدیت داشتم محتاج دلیل نگردیده
 از پله بالا رفتیم و در دالان طولانی روان شدیم تا پدر کارخانه
 دوا سازی که مقصود ما بود رسیدیم و با طاق بزرگه داخل شدیم
 که طاقچه های متعدد و میزهای بسیار در آن بود و همه پیراز
 شیشه های بزرگ و کوچک درون آنها پیراز دواهای بود که
 از برائے دوا سازی لازم است و بر روی میزهای نیربوتها و
 چراغها بود که با جوهریات روشن می شد و آلات دیگر
 غیر از آن ها نیز بود -

و درین اطاق بجز یک نفر نبود که بر روی یک از میزها
 خم شده غرق فکر و کار بود و چون ما داخل شدیم ناگاه از
 جائے برخاست و فریاد زد (اے پیدا کردم پیدا کردم) بطرف
 رفیق من پیش آورده ، لوله از شیشه در دست داشت پس گفت
 اکنون ماده پیدا کردم که چیز از آن به تیر آب نمی رود مگر بعد
 از آن که با میکروب خون ممزوج شود و اگر معدنی از طلا
 اکتشاف کرده بود آن مقدار خوش حالی و بشارت که بر صورت
 او هویدا بود حاصل نمی کرد - بعد از آن رفیق من مرا به پیش

آوردہ برائے او متعزفی نمود و او دست مرا گرفته فشارے
بقوت بداد و گفت ہم چه دانم کہ تو در افغانستان بودہ۔
من کہ ازین سخن او مدہوش شدہ بودم۔ گفتم این را
از کجا فہیدی؟

او خندید و گفت حالا این را بکناریم کہ در باب می کردی
خون گفتگو داریم و بلا شک تو این اکتشاف ہم مرا میدانی
کہ تا چه اندازہ اہمیت دارد۔ گفتم بلے از وجہ علمی دواسازی
ہم است۔ ولیکن فائدہ حقیقی او یا منفعتی کہ از برائے عالم
دارد چیست؟

گفت فائدہ این اکتشاف از تمام اکتشافات بدیشتر است
چہ فوراً مارا خبر می دہد کہ آلالیش جامہ از خون است یا از
سبب دیگر۔ بیاتاتو بنمایم و بعد از ان دست مرا گرفت و
بجانب میزے کہ در پہلوئے آن نشستہ بود آوردہ و گفت
اول نقطہ از خون بیاوریم پس سوزنے گرفت و در انگشت
خویش فرو بردہ پس بیرون آورد و قطرہ خوتے بر انگشتش
ہویدا کردید۔ و او را در لولہ باریکے از شیشہ گذاشت و لولہ
را پر از آب کرد و گفت ہاں بنگر کہ خون رنگ آب را ابداً تغییر
ندادہ زیرا کہ نسبت او بہ آب ہموون نسبت یک جز است
بیک ملیون ولیکن اندکے صبر کن تا چہ می شود۔

پس پاره از حبت شفافه در لوله بگذاشت و یک قطره
از جوهر سیاه که برنگ آب بود بر روی آن نهاد و در حال
رنگ آبی که در شیشه بود بگذرد و گردید و چیزی از آن در تنه شیشه نشین
پس هو مزمانند بچه کوچک از خوشحالی دست بزد و گفت
ماتے تو در این باب چه می باشد؟ گفتم امر عجیب و امتحان
در نهایت وقت میباشد.

گفت. بله. زیرا که طریقه قدیم در تحقیق وجود و عدم خون
و قاصد نموده نماید و تفحص کربیات خون که با میکروسکوپ
دید میشود ثمره ندارد بخصوص بعد از خشکیدن و کهنه شدن
آن. و اما این طریقه که من اکتشاف نمودم در هر دو حال مقصود
را حاصل می نماید. و اگر اهل عالم این اکتشاف را پیش از
امروز شناخته بودند امیر آئینه صدها از مردم از چند
سال قبل در زندان یا در قبرستان بودند زیرا که شناختن
مقصد در بسیاری از حوادث بسته باین امر می باشد چه بسا
میشود که شخصی که بعد از زمانه که از وقوع جرمه گذشته باشد
تقتله متهم میشود. و پس از جستجوئے لباس او بعضی آلائشها
در آن یافت میشود. و معلوم نیست که آیا اثر خون است
یا گل است یا میوه جات است یا چرک و امثال آن است
و پلیس را در کار حیرت دست میدهند و رجال تفتیش به ششم

مے افتند۔ از برائے چہ ؟ از برائے نبودن چیزے کہ امر را
محقق نماید۔ انا اکنون کہ من این طریقہ را اکتشاف نمودم کار
بہار آسان مے شود۔

گفتم من شمارا بر این اکتشاف تہنیت مے گویم۔
گفت بلہ اینک قضیہ فلاں در سہ گزشتہ۔ اگر اکتشاف
من در آن وقت معروف بود تا چار مقرر بسیارست مے رسید
و ہم چنین قضیہ فلاں و فلاں میتوانم صد قضیہ از این قبیل
برائے تو بشمارم۔

(ستامفورد) گفت خدا ترا برکت و ہدائے ہو مز کہ تو دفتر
جریمہ ہارا عالمے خوب ہستی۔ روزنامہ در این موضوع انشا نمودہ
نام اورا اخبار گزشتہ پلیس بگذاری۔

ہو مز گفت بطور یقین باتو مے گویم کہ اگر چنین روزنامہ
انشا نمایم تمام عالم آں را با کمال رغبت و لذت مے خوانند
و از سایر روزنامہ ہا پیش خواہد افتاد۔ و بعد از ان ستامفورد
گفت مانزد تو آئیم محض اینکہ ترا خبر و بیم کہ این رفیق من
(وطن) میل وارد کردہ اجارہ منزلی کہ میخواہی سکنی نمائی
تشرکت نماید۔ اگر ہنوز بران خیال باقی باشی۔ ہو مز از این خبر
خوشحال گردید و بامن گفت من خانہ در کوچہ با یکر مناسب و النشم
ام۔ ولیکن من بکشیدن تو توں بسے حرصیم۔ آیا تو از بوئے آن بدت مے آید

گفتم هرگز زيرا که خود من نيز بر آن حريص هستم - گفت من بعضی آلات و دواها دارم که متعلق علم دوا سازی است و گاهی بآنها مشغول ميشوم آیا توار آنها مانعت داری -

گفتم هیچ وجه - گفت اتفاق می افتد که سکوت بر من مستولی ميشود و چند روز متوالی دها نم بسته می ماند - تو باید در آن حالت مرا بخودم واگذاری تا یار دیگر بحال معتاد باز آیم و اکنون بیا و بچنانا که من شرح حال خودم را از برائے تو گفتم تو نیز شرح حال و عادت خودت را از برائے من بگو - زیرا که نیکو تر آنست که ما پیش از همسایگی از حال هم دیگر آگاه باشیم -

گفتم من سگه دارم که هر جا روم در دُنبال من میداشد و طاقت نزاع و خصومت هیچ وجه ندارم و از هر صدائے غوغا و بهمهم بدم می آید - و وقت صبحی از برائے برخاستن از خواب ندارم - بچنانا که بسیار تشنه هستم و مُعظم عیوب من همین هایدیاشد و جز این نيز عیوب بسیار دارم و لے آنها را اهمیت نمی باشد گفت آیا زدن کمانچه را از صدائے غوغا می شماری که بدت می آید -

گفتم این مطالب بزنده آن باز میگرد و پس اگر موسیقی دان ما هر باشد - گفت پس است گمان دارم با با هم اتفاق نمایم و این در صورتی است که اول خود آن منزل را پسند

نمائی۔ گفتم چه وقت امکان دارد که براسے دیدن خانه برویم۔
گفت فردا هنگام ظهر این جایا تا یا هم برویم۔ در همین جا
صحبت ما ختم شد و او را در آنجا گذاشته از جائے که آید برویم
باز گشتیم و در بین این که باز می گشتیم ستامفورو گفتم۔ کاش
میرا نسیم از کجا فهمید که من در افغانستان بوده ام۔ ستامفورو
تسیمی نموده گفت۔ همین مطلب است که اواز سائر مردم بدان
انتیاز دارد و مردمان از حقیقت امر او بی پرسند۔

گفتم آیا دانستن او سر عمیقے می باشد که ادراک آن محال
است و من موانطب حال او خواهم گردید تا حقیقت حال او را بفهمم
چنانکه فیلسوف مشهور یونانی گفته است بهترین وسائل از برای
امتحان جنس بشری این است که تو موانطب اخلاق هر یک
از آنها بشوی۔

گفت در این صورت موانطب او باش و شبه ندارم که تو
او را شخصه خواهی یافت که سزاوار موانطبیت دقیق می باشد۔
و یقین دارم که او بغور قلب تو فرو رفته بر آنچه در دل داری
واقف خواهد گردید پیش از آنکه توار او مطلبے قابل ذکر بفهمی۔
ستامفورو بعد از این سخن مرا وداع نموده برفت۔ منزل
خود برگشته شکر نمودم که بر حسب اتفاق با شریوک هومر آشنا شدم
زیرا که معاشرت او را بے بالذت و باقائده یافتم۔

فصل دوم

آگاهیه غریب

در روز بعد بر حسب وعده نبرد (شرلوک) هومز رفتیم و
 با اتفاق یکدیگر بکوچه با یکر رفتیم و بجانه نمره دولبت و بیت
 و یک رفته آنجا را رسیدگی نمودیم و از همه جهت خانه مناسبه
 دیدیم که مشتمل بر سه اطاق بود با توابع آن از قبیل مطبخ و خلا
 و غیره و در همان روز من اسباب خودم را بیدانجا نقل نمودم و هومز
 نیز چنین کرد و هر یک از ما اسباب را در اطاق خود ریخته اطاق
 بیتم را از برای نشستن و پذیرائی همان هر دو گذاراشتیم
 بعد از آن که دو روز در نظم و ترتیب خانه گذرانیدیم کار ما
 استقامت یافت و سکتی در آنجا را خوش داشتیم.

هومز مردی بود بلند قامت با جسمی نازک و چشمی براق
 و دماغی که اندک سرش برگشته بود و صاحب همت غریب و
 چالاکی عظیم بود. بسا میشد که تمام روز را در کارخانه دواسازی
 مشغول بود یا در اطاق تشریح و گاهی در اطراف شهر گردش
 می نمود. حتی در لیست ترین کوچه ها و مکانهای که بسیار
 کثیف و بدبو بود و گاهی دیگر آراسته و کسالت بر او

مستولی میشد و در اطاق پذیرائی بر صندلی تکیه میکرد و چند روز
 متوالی بر این حال باقی می ماند - بحدّی که پنداشتی محذرات
 استعمال نموده و عادت او بر این بود که در ساعت ده شب
 می خوابید و صبح از خواب برخاسته پس از صرف لقمه الصبح
 و پیش از آن که من از خواب برخیزم از منزل بیرون میرفت
 و در این مدت که با او هم منزل بودم بسیار سیاهی نمودم که از
 احوال شخصی او آگاهی یابم و لے سکوت کامل او مانع از این
 آگاهی بود - و چون مرا کار و مشغله نبود و نیز دوست و رفیق
 نداشتم که بیدار من بیایند یا من بیدار ایشان بروم وقت
 کافی از برائے موانعت و تحسّس اخلاق و اطوار این مرد داشتم -
 پس حواس و قوای خودم را مخصوص این کار نموده آنچه گفته شد
 از حال او اکتشاف نمودم و نیز داشتم که علم طب یا قرع دیگر از
 فروع علم را بطور درسی نخوانده که بتواند در آن علم محلّ وثوق
 گردد یا از رجال آن شمرده شود - جز این که همت و حمیت
 او در درس و بحث بعضی موضوعات یا اطلاعات دقیق
 بسیارے که در آن موضوع داشت باعث تعجب من گردیده از
 خودم سوال میکردم که آیا بینی مقصود این مرد چه کار باشد و در
 زندگی چه امید در سر دارد - همچنین که چون بے اطلاعی او را
 از امور چندے مانند فلسفه و سیاست و آداب اللغه فهمیدم مدّ هوش

گردیدم۔ ولے این مدہوشی نسبت بہ مدہوشی کہ بعد حاصل کروم
چیزے نبود۔ زیرا کہ دیدم او یکی از رائے (کو بر نیکوس) مشہور
در کیفیت ترکیب نظام شمسی بے اطلاع است۔ و من بھی وجہ گمان
نیکردم کہ ممکن است شخصے در قرن نوزدهم تربیت شدہ باشد
و نداند کہ زمین بر دور آفتاب میگردد۔ و چون در این باب
با او گفتگو نمودم گفت تعجب نداشته باش۔ زیرا کہ تو الآن مرا
ازین حقیقت خبر دادی ولیکن من تجربہ مے نمایم کہ او را
فراموش کنم۔

گفتم تجربہ مے کنی کہ فراموش نمائی۔ از برائے چه ؟
گفت از برائے این کہ من دماغ انسان را مانند اطلاق
میدانم کہ ہر قدر از اسباب بخوابد در آن پر کند۔ پس شخص جاہل
در این اطاق ہر چه بدستش آید جمع مے نماید بحدے کہ چیز ہائے
بافائدہ در میان چیز ہائے بے ثمر بے فائدہ گم میشود و شاید بالمرہ
مفقود گردد۔ و اما شخص عاقل ہر چه او را فائدہ داشتہ باشد۔
در این اطاق جمع میکند و او را بر ترتیب مرتب میدارد کہ
ہر زمان بہر کدام از آنها حاجت داشتہ باشد۔ یا سانی از ان
فائدہ برد۔ از غلط ہائے زشت آن است کہ گمان کنیم کہ دیوار ہائے
این اطاق ممکن است کشیدہ شود و اطلاق وسعت یابد زیرا کہ چون ہر
روز چیز تازہ بر آن اضافہ نمایند۔ ناچار رفتہ بیاید کہ بعضے از چیز ہائے

باقاعده در آن ذخیره شده فراموش نشود۔

پس در ہمچہ حالتی لازم است ملتفت و متنبہ باشیم کہ مطالب بے فائدہ یا امور مفیدہ مزاحم نہ شود و آنہا را از جائے خود بدر نہ کند۔

بگفتم و لیکن ترکیب نظام شمسی از مطالب مفیدہ میباید شد۔ گفت۔ این مطلب از برائے من چہ اہمیت دارد۔ شما نے گویند زمین بر دور آفتاب میگردد۔ بگذار ہر قدرے خواهد بگردد۔ و اگر بر دور ماہ ہم میگذشت از برائے من ابداً اہمیت نداشت و اثرے در کار من نمیکرد۔

من مکرر از او پرسیدم کہ مقصود او چہ کارے باشد و چہ چیز را با فائدہ و اہمیت میدانند و لیکن در بشرۃ او حالے بدیدم کہ یقین کردم این سوال مرا جوابے نمی باشد۔ لاجرم سکوت نمودہ مشغول شدم بتاتل در سخنان او۔ شاید نتیجہ از آنہا برگیرم پس قول اورا گفت "چیزے کہ مفید باشد نگاہ میدارم" بخاطر آوردہ۔ با خود گفتم از این قرار ہر چہ او میداند بحالش فائدہ دارد آیا او چہ میدانند و بور آنچه خودش گفتہ بود و مرا خبر دادہ کہ اطلاع کامل از آن دارد بخاطر گذرانیدہ بالآخر قلم برگرفتہ نوشتہ و حساب آن بدین گونه برآمد۔

معلومات شریک ہومز

- (۱) آداب اللغۃ صفر
- (۲) فلسفہ صفر
- (۳) فلکیات و نجوم صفر
- (۴) سیاست چیز اندکے
- (۵) نباتات اطلاعش از علم نباتات مختلف
است از افیون و بلاد و سموات عموماً اطلاع دارد و آثار
از کیفیت ترتیب نباتات چیزے نمیداند۔
- (۶) جیولوجیا معرفت الارض اطلاعش از این علم خوب است
و لے محدود است و در نگاه اول مے فهمد کہ گل از کدام
زمین است و چوں از شهر بر میگشتیم بارہ گلہا کہ در عمامہ
اش بود یمن مے نمود و میگفت این گل در کدام زمین
یافت مے شود۔
- (۷) دوا سازی در این علم بسیار کامل است
- (۸) تشریح در این ہم کامل و مدقق است
و لے بدون نظم و ترتیب معروف کہ از روئے درس و
تحصیل باشد۔
- (۹) وقت ملاحظہ و قوت استدلال و اثبات مطلب ... اطلاعش

درین علم نهایت ندارد -

(۱۰) علم حقوق از این علم آنچه لازم و مفید است
از روی وقت میداند -

(۱۱) در زدن کمانچه مهارت دارد -

(۱۲) در جنگ شمشیر و چوب و رولور ممتاز است و بعد از تمام
شدن این قزو حساب آن را خوانده در آتش افکندم - و از روی
یاس با خود گفتم بعد از آنکه من نتوانم مقصود این مرد را اکتشاف
نمایم و این معلومات او را با هم موافق نموده بعضی را با بعضی به
بندم تا خیالات او را بفهمم پس بهتر آنست که دیگر خودم را زحمت ندیم
هفته اول و قسمتی از هفته دوم که در این منزل تازه آمده
بودم گذشت واحدی بدیدن رفیق من نیامد بخدای که او را
در دینا مانند خودم تک و تنها پنداشتم - و لے در آن حال دانستم که او
آشنایان بسیار از طبقات مختلفه دارد یکی از ایشان مردی زرد رنگ
بود با چشمان سیاه که نامش (لسترید) بود سه مرتبه در یک هفته آمد و
روز دگر دُخترے آمد که قریب نیم ساعت دیدنش طول کشید و در
شب از شبها مرد یهودی پیرے آمد که موئے سفید داشت و زنی
مثل خودش همراش بود - و این دو نفر سخت مضطرب و ترسناک بودند
در روز دیگر مرد پیرے آمد و دُدتے در نزد او مکث نمود و همچنین دُدتے
یکی از روزنامه فروشان در ایستگاه راه آهن آمد -

و هر وقت یکی از این ها بنزد او می آمدند هو مزاز من خواهمش می کرد که اطاق پذیرائی را از برائے او خلوت نمایم. و بعد از آن معذرت میخواست که من مجبورم در ملاقات این همانان تنها باشم. زیرا که اینها مخفیانه در باب کارهای که متعلق بصنعت من می باشد. بنزد من می آیند. و وقتی خواستم از او پرسیم که صنعت تو چه چیز است ولیکن ادب کرده پیرسیدم و خیال کردم که اگر میخواست بگوید خودش با من میگفت. ولیکن زمانه نگذشت که من فهمیدم اشتباه کرده بودم زیرا که (هو مز) همه چیز را خودش از پیش خود با من گفت و تفصیل آن این است.

در صبح روز چهارم از ماه مارس پیش از عادت همه روز از خواب برخاستم و چون با طاق خوردن گاه در آدم. اورا دیدم که نشسته مشغول غذا خوردن میباشد و خدمتکارے که داشتیم نظر بعادت همه روزه که ویر از خواب برخاستیم هنوز طعام مرا حاضر نکرده بود. پس زنگ را زده اورا طلبیدم و غذا خواستم و بعد ورق روز نامه را برداشتم چشتم در آن ورق بر مقاله افتاد که عنوان آن سفر زندگانی بود و در این مقاله کاتب جهد نموده بود بر مبرهن داشتن این مطلب که انسان بواسطه وقت نظری تواند بر حقائق و اسرار بے شمار واقف گردد. و قدرت آن دارد که فکر مردمان را از هیأت بشره یا حرکت عضلات یا نگاه چشم ایشان بخواند پس

بر رائے این کاتب محال است کہ شخص خیبر یا ہر فرد ب بخورد۔
و چون آن مقالہ را خواندہ بہ آخر رسانیدم ورق روزنامہ را
بعیط بروے میز انداختہ گفتم زہے حرف مہمل و ادعائے
باطل۔

(ہومز) نگاہے بمن کرد گفت مگر این چہ بود؟ گفتم این
مقالہ ایست کہ من اعتقادے بصحت ادعائے کاتب آن
ندارم و گمان ندارم کہ واقع شدن آن امکان داشتہ باشد و
شکے نیست کہ در این گوئہ امور کہ اظہار و ترتیب قوی آن سہل
و عمل کردن آن از محالات است حرف گزاف زیادہ گفتہ
میشود۔

و من دوست دارم شخصے کہ این ادعا را نمودہ مرا خبر
دہد در وقتے کہ قریب ہزار نفر در راہ آہن زیر زمینی مسافرت
مے نمایند آیا میتواند بجز و نظر کردن بر ایشان از کار و صنعت
ہر یک باز گوید و باتو شرط مے بندم کہ نتواند بگوید (ہومز) گفت
بے شبہ آن شرط را بیبازی۔ اما مقالہ را من نوشتہ ام۔
گفتم این مقالہ را تو نوشتہ؟

گفت۔ بلے و من باین نوع ملاحظہ و نتیجہ گرفتن میلے
دارم و آنچه در این مقالہ نوشتہ ام و تو اورا ادعائے باطل خواندی
امر لیت از روئے حقیقت و امتحان ثابت گردیدہ۔ و اعتماد من

در تخصیص قوت یومیه بر آن میباشد -

گفتم این چگونگی است - گفت من صنعتی دارم که بخود
خود قائم است و گمان دارم در آن صنعت از تمام اهل عالم تنگ
و منفرد باشم - زیرا که من پلیس تفهیم باشم و به نفس خودم
مستقل - و از خدمت حکومت خارج می باشم - در لندن بسیار
اشخاص هستند که خود را اهل این صنعت میدانند - و ایشان
یا در خدمت حکومت یا خارج از آن هستند - و تمام ایشان چون
از ادراک حقیقت قضیه عاجز شوند نزد من می آیند و ملاحظات
و برهانهای خودشان را بر من عرضه می دارند - و من ایشان
را بحقیقت امر رهنمایی می کنم و درین باب از جرأتهای که پیش ازین
رخ داده و تاریخ آنها را میدانم - استدلال نموده بر حقیقت
امر واقف می شوم و محتاج نیستیم که بگویم در میان هر جرمیه بادیگر
شباهت عظیمه میباشد - چه بعد از آن که در نزد تو تفصیل و نتیجه
تزار جرمیه معلوم باشد - لازم نیست که معلوم داشتن هزار و
یکم را و شوار بدانی -

(لسترید) پولیس ما هر بیت در صنعت خودش ولیکن درین
تازگی از تحقیق قضیه ترویر می که نزد او آورده بودند فرو ماند و
نزد من آمده من کار را از بهر شش واضح ساختم من گفتم باقی
بها آنها که نزد تو آمدند کیان بودند -

گفت تمام ایشان می آمدند تا در حوادث مختلفه که از
برائے هر يك اتفاق افتاده بود با من مشورت نمایند. تفصیل
حال و ابرائے من شرح میدادند و من حقیقت را از برائے
آنها آشکارا میکردم.

گفتم: آیا مقصود تو اینست که چون در خانه خود نشسته
باشی مشکل عظیم و سر عمیق را که دیگران آن را با چشم خود دیده
و از ادراک آن عاجز گردیده اند می توانی حل نمایی.

گفت بله جز این که بعضی اوقات مجبور می شوم که
با ایشان محل حادثه بروم و این در وقتی است که وقایع
قضیه مشتمله باشد و حل آن از درد شوار باشد من در این باب
قوت غریبه دارم. از وقایع متعدده اطلاع کاملی که بسبب
آن پله بمقصود می برم آنچه در این مقاله خواندی هم آنها
میباشد و اعتقاد من است که ملاحظه و فراست آخر طبیعت ثانیه
می شود و من همچنان بخاطر دارم که چون ترا در اولین دیدار بدیدم و
گفتم تو در افغانستان بوده - چگونه مدهوش گردیدی.

گفتم: ناچار این مطلب را از کس شنیده بودی. گفت

ابداً بلکه چون عادت یافته بودم که در غیر تو نظر این استدلال
را بکار برم. و ناچار در این گونه امور سلسله فکر پله در پله
باید باشد. جز این که بصیرت و مهارت من در کار سبب

میشوند که من بدون این که سلسله فکر را حلقه حلقه پیروی نمایم
میتوانم نتیجه بگیرم و تفصیل امر ازین قرار است -

من چون ترا دیدم گفتم این شخص طبیعے از اطباء نظامی
است اما طبابت را از لباس است دانستم و اما نظامی را از راه
رفتنت که بر حسب عادت نظام راه می رفتی و گفتم تازه از
منطقه حاره آمده زیرا که صورنت گندم گون بود - و این رنگ
طبیعی تو نبود زیرا که بند و سنت سفید بود و گفتم باید بیماری سختی
بر تو رسیده باشد و متعرض زحمت و خطر بسیار شده باشی زیرا
که از هیئت صورتت ظاهری می شد - و گفتم دست چپ را جراحی
رسیده - زیرا که آن را بر زحمت حرکت می دادی بر خلاف
دست راست و پس گفتم در کدام بلاد از منطقه حاره طبیب
در نظام انگلیسی خواهد بود که عرضہ این گونه امور باشد معلوم
است در افغانستان - و این فکر ها و نتیجه گرفتن از آنها بیش از
یک دقیقه طول نه کشید و من خود نه فهمیدم که بر این ترتیب
آمده بلکه تا نگاهم بر تو افتاد گفتم (تو در افغانستان بوده)
و تو ازین سخن بسیار مدہوش شدی -

گفتم این سخنان تو در نهایت سادگی می باشد و من
از تقریرات تو بیاد (دوبان) افتادم که (اوکار) در نوشته جات
خودش از او حکایت های کند - و هرگز بخاطر من نمی گذشت که

اشخاصے مانند (دوبان) یافت شود مگر در تریا تر یا در خیال موافقین -
 ہو مزگفت - شبہ نیست کہ در این تشبیہ من بہ (دوبان)
 مقصودت مدح من میباشد و من نیز شکر گذار تو بر این ہستم -
 جز این کہ باین مدح راضی نیستم - زیرا کہ باعتبار من (دوبان)
 ہمسر من نیست -

گفتم - آیا کتاب (کابوریو) را خواندہ در باب سیو (لوکوک)
 یا پلیس پارلیس چہ میگوئی -

گفت چیزے کہ قابل تمجید باشد در او نیست بجز زرنگی
 او - و آن ہم مدت شش ماہ مکث کرد تا توانست مقصرا
 بشناسد - و حال این کہ من در ظرف بیست و چہار ساعت
 این کار را میکردم - اما کتابے کہ گفתי از برائے اجزای
 پلیس لازم است آن را بخواند تا بداند کہ از چہ چیز باید
 اجتناب نماید -

من از مذمت کردن او دو شخصے را کہ بسیار معتبر
 میدادستم غیظم گرفت - و از روی صندلی برخاستہ نزدیک
 پنجرہ رفتم و بانہود میگفتم دور نیست کہ این مرد پچناں کہ مے گوید
 مرد ماہرے باشد و لے معلوم میشود کہ عجب و غرور بسیارے
 در سر دارد -

و چوں از پنجرہ بکوچہ نظر کردم مردے را دیدم کہ

آرام راه می رود و بخانه های این کوچه و نمره های در خانه
بانگاه میکند گویا در جستجوی خانه میبایستید و چیز کی بود بزرگی
در دستش بود که معلوم میبایست که رسول است و مقصودش رسانیدن
رسالت است -

پس با هومر گفتم - آیا بینی این شخص در جستجوی چه می
باشد - او نزدیک پنجره آمد و گفت - گمان دارم در جستجوی
منزل من است تا این رسالت را بمن بدهد -

و هنوز کلام رفیق من تمام نشده بود که آن شخص بمنزل
مان نزدیک رسید و نمره آن را بدید پس بشناخت و رنگ رازد
و چون در باز شد - از پله بالا آمد و بر اطافه که مانسته
بودیم داخل شد و رسالت خود را (بشیر لوک هومر) داده از
راهی که آمده بود باز گشت -

فصل سیم در مخفی

بعد از رفتن رسول (هومر) آن رسالت را میخواند و من در
قدرت عجیب او تامل میکردم بس - بچشم اعتبار در او نگریسته
تعجبم در او زیاد شد و چون خواندن آن نامه را تمام کرد و او را بمن

را چنین خواندم . عزیزم (مستر ہو من) امر ہو لنا کے درخانہ نمبر ۳۵۰
 در (لورسٹن گارڈنز) در کوچه (برکسون) حادثہ شدہ . یکے از اجزای
 پلیس در ساعت دو بعد از نصف شب در آنجا گردش می کردہ
 از شبکه پنجرہ یکے از خانہ ہا روشنائی بنظرش می آمد . و چون
 بیدارفتہ کہ در آن خانہ بستہ و خالی از سکنہ میباشند ترسیدہ کہ مبادا
 کہ ورت انگیز امرے حادثہ شود و پیش رفتہ درخانہ را از مشاہدہ نمود
 پس داخل شدہ با اولین اطاق آن کہ خالی از فرش و اثاث
 البیت بودہ در آمدہ و مردے را مردہ بر روی زمین دیدہ و در
 جیب او کاغذے چند بودہ کہ بر آنہا نوشتہ .

(اخونخ در پیر) (کلیفلاند) (اوہیو) ولایات متحدہ در
 امریکا . اما قاتل چیزے از لباس اورا نبرده و نمیدانم او را چگونه
 کشتہ اثر خون در اطاق یافت میشود . اما در جسم کشتہ اثر زخم یا چیز
 دیگر نیست . و ایچ وجہ تمیدانم کہ از برائے چه باین خانہ آمدہ
 و بر او چه رسیدہ و ہمہ چیز را همان طور کہ بودہ گذاشتہ ایم
 اگر امکان داشتہ باشد و پیش از ساعت دو از وہ ظہر بخانہ
 مذکور بیائی مرا شکر گذار خودت خواہی کرد و اگر امکان ندارد .
 خبر بدہ تا نشانے و علامت ہائے کو بعد از تجسس جمع میکنم
 تو عرصہ دارم تا مرا برائے خودت امداد نمائی .

من در حیرت و اشتباہ بزرگے ہستم و بے محتاج رائے

و رہنمائی تو میدیاستم۔ پس لطف نموده رائے خود را از مادر بیخ کن
زیاده بسلامت باستی دعا گو (طوبی گریسون)

چون کاغذ را خواندم (ہومز) گفت۔

(گریسون) از بزرگ ترین اشخاص است کہ در اسکوتلاند

یارد (اسم اداره امینہ لندن) است در ہوش و بہارت

(لستر ہد) دوم شخص است۔ جز این کہ ہر یک ازین دو نفر

دیگرے را دشمن دارد و براو حسد میبرد و نیروی خواہی دید

کہ در میان ایشان چہ رُخ میدہد۔

(ہومز) این کلمات را با نہایت برودت و بے اعتنائی

میگفت و بمن سخت تعجب داشتہ و گفتم آیا وقت گران بہا

نیست و حادثہ با اہمیت نمی باشد۔ پس اذن میدہی کا لاسکہ

از ہر ایت کرایہ کنم کہ بخانہ مذکور بروی۔

گفت۔ خودم نمیدانم بروم یا نروم۔ زیرا کہ کسالت شدید

دارم۔ آنا ہمیشہ این قسم نیستم۔ بلکہ ہر وقت بخوابم در ہمت

و چاہی از تمام مردمان بیستم۔

گفتم۔ چنان دانم کہ این حادثہ از ہماں قبیل می باشد۔

کہ تو میخواستی۔ پس آیا نمیروی۔

گفت۔ براے من چہ فائدہ دارد بر فرض کہ ظفر یافتہ

وامر مخفی را آشکار ساختم مگر نه فضیلت آن به (گریسون) و
(لسترید) و شرکای ایشان باز میگردد -
گفتم و لیکن (گریسون) با نهایت اصرار از تو خواهش نموده
که حاجتش را برآوری -

گفت - این اصرار از برائے آن است که بیداند من در قوت
استدلال و مهارت از او بالاترم - و از خودش به این مطلب
اقرار دارد - و لے بزریدن زبانش را بهتر از آن میداند که این
اقرار را برائے دیگری بکند و در هر حال خواهیم رفت و به طریق
مخصوص خودم درین مطلب تفحص میکنم - و اگر فائده دیگری نبرم
اقلاً با سستی کردن بر اجزائے پلیس قناعت میکنم -
گفتم - آیا میل داری من هم همراهت بیایم گفت بله اگر
کار دیگری نداشته باشی -

پس از خانه بدر آمدیم و کالسکه گرفتیم و بجانب منزل مذکور
روان شدیم و هوارا ابر تیره گرفته و تاثیر این واقعه هولناک
را در من بیشتر کرده بود اما هنوز ایداً اعتنائے نداشته - بلکه
صحبتهای متفرقه از قبیل موسیقی غیر آن میکرد و عاقبت
من یا او گفتم ظاهراً تو این حادثه را چندان اهمیت نمی
گذاری -

گفت - از تحصیل حادثه هنوز چیزی بر ما معلوم نشده

و غلط فاحش است که پیش از معلوم نمودن تفصیل اظهار رائے خود را بنمایم -

گفتم - در اندک زمانی تفصیل را معلوم خواهم نمود چه چنان دانم که بخانه مقصود رسیدم -

گفت - بله آنجا نزدیک شده ایم - پس کالسکه چي را خوانده امر کرد بایستد - او ایستاد و کالسکه را نگاه داشته و فرود آمدیم - و قریب صد یار و تا آن خانه مسافت داشتیم و اورا پیاده قطع نمودیم -

خانه نمره سه در (لور ستون گاردن) یکی از چهار خانه بود که نظیر یکدیگر بودند داند که از شارع عام دور بود و مشتمل بر سه طبقه بود پنجره هایش تماماً قفل بود و بیرونی پهن پنجره ها و اعلان بود که بجهت اجاره دادن آن خانه نصب کرده بودند و در جلو هر یک از این خانه ها باغ کوچکی بود که در میان خانه و کوچه فاصله بود و چون کسی میخواست داخل آن خانه شود باید از معبر تنگی در وسط یا پنجه عبور نماید تا بدر ترن برسد و زمین آن معبر خاکه بود که بار مل ترم آبیخته بود و بواسطه باران بسیار که در شب گذشته باریده بود باغ عبور کننده در آن مل های فرو رفته و بر گرد هر یک از این باغها که در جلو این چهار خانه بود - دیوای

بود که بلندی آن سه قدم بود و بر بالائے آن دیوارے از
چوب بود.

ویکے از اجزائے پلیس بر دیوارے که مقابل خانه بود
تکیه داده بود. چون بد آنجا رسیدیم من پنداشتم که (شتر لاک
هومر) فی الحال داخل خانه گردیده مشغول سوال و تفحص و تفتیش
خواهد شد. و لے بر عکس این دیدم. چه او پیش از دخول بخانه
مشغول شد با کمال آهستگی در خیابان مقابل خانه براه رفتن
و در زمین و دیوارها و خانه های مقابل و بجانب آسمان نگاه
کردن. و چوں از این کارها فارغ گردید.

آهسته آهسته بطرف خانه رفت. و بروی علف
های که در کنار این معبر رسته بود راه میرفت و در تمام
احوال چشم بر زمین دوخته بود. جز این که دو نوبت ایستاد
و او را دیدم تنبسم میکند. مثل کسیکه آنچه در انتظارش بود
یافته باشد.

و در این معبر جای پائے بسیار بود که اجزائے پلیس
مکرر از آن عبور کرده رفته و آمده بود و من نتوانستم بفهمم که
چگونه از برائے او امکان دارد زجائے پاها فائده در
کشف مطلوب برگیرد جز این که بواسطه چیزهای که از
او دیده بودم یقین داشتم که در این جا بیه چیزها

مکلم می نمایند و احدی جز او آنها را نمی بیند و نمی شنود -

و چون بدر خانه رسیدم مرد بلند قد گندم گونی باله سیاه ازان خانه بدر آمد و کتا پچه در دستش بود که بآداد در آن تحریر میکرد و چون هومز را دید بطرف او شتافت و دستش را گرفته گفت بے شکر گناه تو هستم که خواهم مرا اجابت نموده آمدی - و ما همه چیز را هماغه قسم که یا نیتیم دست نروده گذاشته ایم تا تو بیائی (هومز) گفت بجز این (و بادست اشاره بهچهر نمود) که اگر گله از چهار پایان از آن میگذشتند - بیش از جای پای ایشان باقی نمی ماند - لیکن باک نیست زیرا که یقیناً تاکنون نتیجه بدست آورده اید -

آن شخص گفت - اندرون خانه مرا از اتمام به بیرون آن مشغول ساخت و از این روشخص خارج را بر فیم (لسترید) وا گذاشتم -

(هومز) نگاہی بمن کرد گویا میگفت یا تو نگفتم (این اول دفعه از قیمت گو ساله است) بعد ازان برگشت و با (گریسون) گفت - برکای که تو و (لسترید) شروع بتحقیق کنید -

گمان ندارم دیگر بتواند کارهای قابل از پیش برد -

(گریسون) از این تمجید خوشحال شد و به همان اکتفا

نموده گفت - هر تند بیرے که امکان داشته باشد بجای آورده ایم و لے
حادثه در نهایت غرابت است - و محض همین ترادعوت
کردم که میدر انستم بر سیدگی این گونه اتفاقات غریب میل
داری -

(هومنر) گفت - آیا تو باین مکان با کالسکه بیامدی (گریکسون)
گفت ایداً - گفت آری (لسترید) با کالسکه آمده است - گفت هرگز -
(هومنر) گفت پس بیایید برویم اطاق را تفتیش نماییم
(هومنر) داخل شده -

و (گریکسون) که پُر از عجب و غرور بود در دنبال او و ماینر
در دنبال ایشان رفتیم و بعد از آن که چند قدم در دالان تاریک
راه پیویم با طاقه رسیدیم که این جریمه هولناک در آن
واقع شده بود و داخل اطاق گردیدیم آنجا را اطاقه دیدیم بزرگ
و شکل مربع و خالی از فرش و اثاث البیت -

دیوارها را آن را کاغذ چسبانیده بودند و لے از کثرت
کنگی چند جا را آن کاغذها دریده و آویخته شده بود - گچ سفید
از زیرش نمایان بود -

و در مقابل در اطاق بخاریه از براسه افروختن
آتش بود و سر بخاری ته شمع بود که تمام شمع سوخته و بیستر
اندک از آن باقی مانده بود و گرد و خاک زمین اطاق را

فرو گرفته بود و بجز یک پیجره نداشت و آنهم از شدت
 چرکی شیشه نزدیک بود بالمره مانع روشنی گردد و آن اطاق
 را تاریکی بر تاریکی افزوده - این ها چیزهای که بعد از زمانه
 فهمیدم - ولیکن در وقت دخول اطاق چشمم بر جثه افتاد که بر
 روی زمین افتاده - و از نظر کردن بر او دانستم که جثه مردی
 میباشد در حدود چهل سالگی در قد چهار شانه - با شانه
 پهن و چهره چین دار و ریش بسیار و خوش سیما - و کلاهش از
 سرش بر زمین افتاده و انگشت های دستش بسته و دستش
 کشیده و پاهایش بر روی هم افتاده - و منظر او دلالت
 داشت که پیش از مردن زرد و خورده در دنیا که داشته و
 علامت ترس و رعب با افسردگی و گرفتگی هم چنان - در صورتش ظاهر
 بود و من مانند حال او تا آن وقت در صورت بیچ مرده و زنده -
 ندیده بودم - در دایم زفته صورت و هیأت و تمامی منظر
 او رازشست و هولناک نموده و ترس و رعب مارا افزون می
 نمود و من مرده زیاد دیده و نزاع بسیار می مشاهده کرده بودم
 ولی هرگز از بیچ یک نترسیده بودم - اما از دیدن آن جثه در
 این مکان تاریک تنها مرا رعب بگرفت -

(الستریده) بر دیم در ایستاده بود چون ما داخل
 شدیم مارا تحیت گفت و گفت غرابت این حادثه

از تمام حوادث بیشتر است - و من در عمر خود ماندم
 آن ندیده ام - پس (هومز) پیش رفت و در
 پہلوے جُتہ زانو زد و او را از ہمہ طرف تجسس نمود
 و بعد از آن در اطراف خود پائتار خولے کہ در دے
 زمین ریختہ بود نظر افکند و گفت - آیا یقین دارید -
 کہ در بدن این گُشتہ جراحۃ نے باشد گفتند - بلے -
 گفت شہنے باقی نمائند کہ این خون از شخص و گیرے میباشد
 یعنی قاتل، اگر قتله در کار باشد -

بعد از آن دوبارہ بہ تجسس جُتہ باز گشت و ہمہ جاے
 تن او را دست بزد و رسیدگی کرد و بدون این کہ یک
 کلمہ بزیان آورد - و این کار ہارا با کمال سرعت انجام
 داد چنانکہ بینندہ باور نمیکرد کہ نتیجہ قابے بدست آورده
 باشد - و چون ازین کار ہا فارغ گردید دماغ خود را بردہان
 کشتہ نہاد گوئی چیزے را میبوید و بعد از آن نگاہے بکفشہاے
 او نمودہ برخاست و گفت - آیا او را از جاے خودش حرکت نداده اید؟
 گفتند - اندکے حرکت دادیم ہمین قدر کہ بارش را تجسس
 نمودیم - گفت - اکنون او را بردارید و با طاق تشرنج ببرید زیرا
 کہ بعد ازین فائدہ در بودن او متصور نمیشود -

(گر یکسون) در حال چہار نفر از مردان خود را آورد

و اورا برداشته بیرون بروند و چون اورا بر می داشتند
 انگشترے ازد افتاده بر روی زمین غلطید (لسترید) آن
 را برداشت و باد هشت در و تامل نموده گفت - این انگشتر
 خواستگاری است و متعلق بر من می باشد که او نیز بلا شبه
 در این جا بوده - بعد آن را در کیف دست خود گذاشت -
 و ما بر او نظر نمودیم - پس (گریسون) گفت این انگشتر شبه
 کار را می افزاید و این قدر شبه ناک است که از افزودن
 بے نیاز می باشد -

(هومنز) گفت - آیا گمان نمیکنی که این انگشتر کار را واضح تر
 می سازد - پس چه فائده در تامل نمودن آن می باشد -
 با من بگو که در جیبش چه یافتند -

(لسترید) گفت ساعت طلایی از کارخانه بارود لندن -
 و زنجیرے از طلاے خالص - و سنجاقے از طلا که سرش چون سر
 سگ میباشد و دو یاقوت در چشمش است و محفظه کیف
 بغلی از پوست روسی که در آن چند قطعه کارت هست با اسم (خنوخ)
 ج در پیراز (کلیفلاند) و پول نقد معادل هفت لیره و سیزده
 شلن - و دفتر جیبی که در صفحه اول او اسم یوسف ستان
 غسون نوشته شده، و دو عدد پاکت تلگراف یکے با اسم -
 ج - در پیر و دیگرے با اسم یوسف ستان غسون - هومنز گفت

در عنوان پاکت چه نوشته بود؟ لسترید گفت در همان خانه
امریکائی در کوچه ستراند. و پاکت با از یک از کمپانیهای کشتی
بود و روز حرکت کشتی را از بتدر لیورپول اعلام کرده بود.
و دلالت دارد بر آن که این بیچاره قصد باز گشتن بامریکا
داشته.

هو مزگفت - آیا ازین ستان غرسون تفحص نمودید؟
گریسون گفت - بے تفحص کرده ام و همه روز نامه ها را
سپرده ام که در این خصوص اعلان نمایند و رسوای هم بهمان
خانه امریکائی مذکور فرستاده ام. ولیکن هنوز برگشته. باز
هو مزگفت - آیا از شهر کلیفلاند از این باب تحقیق کرده
اید؟ گریسون گفت - بے باتلگراف تحقیق نموده ام. هو مز
گفت - بچه مضمون تلگراف کردی؟

گفت - تفصیل حادثه را ذکر کردم و خواهمش نمودم که
هر چه در این باب میدانند خبر دهند. گفت از کار دیگری
که اهمیتش بزرگ تر میباشد پیرسیدی - گریسون گفت چرا
از احوال یوسف ستان غرسون هم استفسار نمودم.

هو مزگفت - آیاتمامش همی بود آیا بینی یک نقطه پیدا
نمی شود. که مرکز باشد و این حادثه برگرد آن می گردد آیا
دوباره تلگراف نمی کنی.

گر بگسبون یا در شتی گفت - هر چه لازم بود که بگویم گفتم و بپای
 کفایت میکند - هو مرتب می نمود و خواست جواب بدهد که
 سترید با تحمیل آندود ستهانش را بهم می مایید و چهره اش
 از خوش حالی بر افروخته بود و گر بگسبون را مخاطب ساخته
 گفت من چیزی در غایت اهمیت اکتشاف کرده ام و اگر دوباره
 با طاق نمیرفتم و دیوارها را با دقت تفحص نمی کردم نمی توانستم
 این اکتشاف را بنمایم - پس بیایید تا بشما بنمایم و صورتش
 از افتخار برق میزد که کارهای کرده است که هم کارش
 از آن عاجز بوده - و مادر دُنبال او باز گشتیم پس سترید
 کبریت روشن کرده نزدیک دیوار برد و گفت در این جا چه
 میخوانید ما نظر کردیم و قطعه از دیوار اطاق را دیدیم که کاغذ از
 رویش پاره شده بود و گنج از زیرش پیدا شده این
 حروف را با خون بر آن نوشته بودند (راح) -

سترید که از خوش حالی و افتخار می خواست بر پرو -
 گفت در این باب چه میگوئید - واحد این لفظ را ندیده
 زیرا که در مکانی از دیوار نوشته شده که تاریکتر از جاهای
 دیگر می باشد و کسی را بخاطر نرسیده که در آنجا تفتیش نماید
 و این کلمه را قاتل یا قاتله را خون خود شان نوشته اند و
 یک قطره خون را بینید که از یک از این حروف بر دیوار

ریخت - و ازین مطلب هر قول و شبهه که در باب خودکشی
داشتیم بر طرف می نماید و از این پس از چه رو نویسنده این
قطعه دیوار را برائے نوشتن اختیار نموده - سبب این مطلب
بسیار آسان است - آیا این شمع را بر بروی بخاری می بینید
چون آن را روشن کنیم، پیمچنان که پیش از ما کرده اند (و شمع را روشن
نمود) نور آن لقطعه دیوار را اقتد و نوشتن بر روی آن سهل میشود
زیرا که آنجا روشن و باقی دیوار تاریک است - گر یکسوی با صدق
آهسته از روی کدورت و حسد گفت - حالا که تو این لفظ
را اکتشاف کردی پس مرحمت فرموده معنی آن را بهم بر آ
یا تفسیر کن -

لسترید جواب داد که معنی آن آسان است مقصود
کاتب لفظ انگلیسی بوده است که (ریچل) تلفظ میشود و
مقابل آن در عربی را حیل است و لیکن این کلمه را تمام نکرده
یا بوتا سطر حرکتی که از خارج شنیده یا بسبب دیگری نتوانسته
لفظ را تمام کند و چون این حادثه محقق گردد ستر آن آشکارا
شود شما خواهید دید که زنی (را حیل) نام در این حادثه
داخل بوده -

هموز قهقهه بخنده در آید و لسترید از غیظ و کینه سرخ
شد و گفت بخند، ستر شرلوک هموز بخند بسیار هست که

استادی و مهارت تو از تمام ما بیشتر باشد و لیکن بزودی
نتیجه را خواهیم دید.

هو من جواب داد - مرا معذور دارا اگر ترا بنجده خودم مکتوب
ساختم و این کار را عمداً نکردم و اعتراف دارم که فضیلت
اکتشاف این مطلب از تو میباید شد - و من هم بنظر من می آید
که قاتل یا شریک او این کلمه را نوشته باشد جز این که من
می خواهم بار دیگر در این اطاق بدقت نظر کنم پس اجازه بدهید
هو من این گفت و از جیب خود ذره بینی بیرون آورد
باریسمانی بر اے پیودن - و شروع نمود در اطراف اطاق گرییدن
و بهمه چیز نظر می نمود و می پیود و راه را می گرفت و خم می شد -
و بزالدور می آمد و بر روی زمین در میکشید و با خود حرف
می زد چنانکه پیدا شتی بودن مادر آنجا فراموش کرد و چنان
مشغول کار خود بود و قوی و فکرش متوجه مقصود و خیال خودش
بود که از پهلوی ما میگذشت بیرون اینک ملتفت ما با شد یا بفهمد
که مادر آنجا هستیم - و میانه علامت های که بر زمین بود و من اثری
از آنها نمی دیدم با نهایت دقت می پیود و مقیاس می گرفت
و بعد از آن خم گردید و پاره خاک از زمین برگرفت و در پارچه
کاغذ نهاد و در جیب گذاشت -
و چون از پیودن و مقیاس گرفتن زمین فارغ شد

بجانب دیوار اطاق آید ہمیں کار را کرد تا بکلمہ مذکورہ رسید
و با ذرہ بین در ہر حرف آن وقت نمود و گریکون و لسترید
استادہ یا تعجب و بے اعتنائی مراقب او بودند و مانند من
چیزے ازین کار ہاے او نفہمیدند۔ و چون از گفتیش خود فارغ
گردید۔ سوے ما دید۔ و گریکون و لسترید ازو سوال نمودند۔
کہ بعد از لفحص و تحقیق رایش در آن خصوص چہ می باشد او
با ہنگے کہ ولالت براستہ را نمودن داشت گفت۔

اگر من ادعا کنم کہ شمارا در این کار کمک خواہم نمود از
لذت افتخار حل ساختن مشکل محروم خواہید شد۔ و تمامی
کار ہائے شما تا کنون در نہایت خوبی بودہ بخدے کہ ما خلہ
سیمے در این قضیہ حرام می باشد۔

اما اگر نخواہید بعد از این مرا از اقدامات کہ در این باب
می کنید خبرید۔ من نیز راے کہ داشتہ باشم یا نصیحتی کہ
بدانم یا کمال خوشحالی بشما تقدیم میکنم۔ و در اثنائے این احوال
میل دارم با پلیسے کہ نخست این جتہ را پیش از ہمہ دیدہ ملاقات
نمایم پس اسم اورا با من بگوئید۔ لسترید جواب داد کہ اسمش
جان رالش است۔ و در خانہ فلان عمرہ در فلان کوچہ منزل
دارد۔ و ہومرا کم عمرہ خانہ را در دفتر جیش نوشتہ با من گفت
اکون بیا برویم نزد این مرد۔ و بعد از ان بہ لسترید و رفیقش

ملتفت گردیده گفت -

این شخص که حبشه را در این جایافته اید و کشته شده است -
قاتل او شخصی است در اوّل جوانی - و طول قدش پیش
از شش قدم میباشد - و پاهایش نسبت طول قدش خیلی
کوچک است و کفش پنج پهن در پا داشته - و سیگارهای از
فلان توبون در این جاکشیده و با خضم خودش در کالسکه چهار
چرخه با نیجا آمده و کالسکه را یک اسب میکشیده - و
نعل دست راست آن اسب تازه بود و سه نعل دیگر کهنه
و اعتقاد من اینست که صورت قاتل بشدت سُرخ است
و ناخنهای دست راستش خیلی دراز بوده - عجبائی این دلائل
را فهمیده ام و شاید اینها در تفتیش شما فائده بخشند -
گر کیسئون و لسترید یکدیگر نگاه کرده خندیدند - گویا اعتقاد من
بصحت این کلمات نه نمودند - و لسترید گفت تو بامانگفتی که
این شخص بچه قسم کشته شده -

مومز گفت اورا با اسم کشته اند - و بعد از آن از در اطاق
بیرون آمد و دوباره برگشته با لسترید گفت و من یک کلمه دیگر
دارم که با تو بگویم (راح) کلمه المانی است و معنی آن
(انتقام) است - بے سبب وقت خودت را صرف مکن -
و در تفحص مادم را جیل محاسبش - بعد از آن خانه بیرون آمدیم

وگر یکسون و لسترید را در منتهای دہشت و بیہوشی گذاشتیم۔

فصل چہارم

اوچہ گفت

یک ساعت بعد از ظہر از ان خانہ بدر آمدیم۔ و ہومز
با تعجیل مرا برد بہ نزدیک ترین تلگراف خانہ و تلگراف مفصل
زود بیرون آمدہ و کالسکہ گرفتہ نمرد خانہ جان رانس را بکالسکہ
چی داد و در بین رفتن با من گفت۔

من بہ نتیجہ صحیحہ دست یافتہ و لے در حال میل دارم کہ
بہ بنیم جان رانس چہ مے گوید زیرا کہ تقریر او از بعضی فوائد
خالی نمے باشد۔

گفتم۔ مسٹر ہومز کلام تو مرا مدہوش نمودہ۔ آیا آنچہ از
قاتل گفتی یقین داری۔ گفت ابداً، جائے شبہہ نیست و اوّل
چیزے کہ من دیدم بعد از ان کہ بنزدیک آن خانہ رسیدیم
جائے چرخ کالسکہ بود و چون در ہفتہ گذشتہ باران نیامدہ
بود مگر و لیشب۔ دانستم کہ جائے عراوہ کالسکہ از دیشب
ماندہ۔ و بعد از ان دیدم کہ جائے سم اسب کالسکہ یکدست
راستش، بیش از سہ دست و پا واضح است گفتم کہ نعل است
راستش تازہ بودہ و چون این کالسکہ دیشب بعد از ابتدائے

باران از اینجا عبور کرده و در صبح نیز دیده نشده معلوم می شود
 در وسط شب این دو مرد را باین خانه آورده - گفتم اینها
 آسان و واضحست اما طول قد قاتل را از کجا دانستی؟ گفت
 طول قد آدم از طول قدمش معلوم میشود و طریق بیان آن بغایت
 آسان است و بعد ازین از برای تو شرح آن را می دهم و
 حایه قدم این مرد در گلهای خارج خانه و در روی غبار
 زمین اطاق ظاهر و واضح بود - و از آن پس طول قد او را از خطی
 که بر دیوار نوشته بود معین کردم زیرا که چون کسی چیزی بر دیوار
 بنویسد بدی است که مقابل چشمش می نویسد و این خطی که رفیق ما
 نوشته بود به بلندی شش قدم از زمین بود - گفتم اینها همه صحیح - اما
 سن قاتل را از کجا دانستی؟ گفت - بعد از آنکه طول قد شخص چهار
 پا و نصف باشد مجبوریم - که بگویم او در آغاز زندگی و با قوت کامل
 می باشد و در این خبر سحر و معجزه نیست چه همچنان که با تو گفتم
 تمام آنچه از من سر بر و از پردی نمودن مقدمات و حقایق می باشد
 که شرح آن را در آن مقاله درج کردم آیا باز پرسش دیگری
 داری -

گفتم بله - در از تی ناخن دست او را از چه شناختی و سیدگار
 از فلان تو تون دو کرده چگونه فهمیدی؟ گفت بعد از آنکه خط دیوار
 را با ذره بین دیدم دانستم انگشته که این خط را نوشته ناخنش بلند بود

زیرا که روئے گنج در زیر خط با خراشیده شده بود و این خراش
از انگشتی که ناخن کوتاه داشته باشد امکان ندارد -

و اما فہیدین جنس توئون از آن بود که اندکے از خاکستر
سیگار را از زمین برداشتم و دانستم کہ توئون از چه جنس باشد
و بدانکہ من مدتی در این باب با دقت مواظبت و تجسس
کرده ام و مقالہ در شرح آن نوشته ام - و الان
میتوانم اقسام توئون را بمحض دیدن خاکستر آنها تمیز بدهم -
گفتم - سرخی روئے قاتل را چگونه تشخیص دادی ؟
گفت آن را بعد از آن با تو خواہم گفت -

من دست در پیشانی خود گذاشته - گفتم این حادثہ مرامات
کرده است - و ہرچہ در آن فکر میکنم - اشکالمش - بیشتر می شود -
چگونہ این دو شخص باین خانہ خالی از سکنہ آمدہ اند و کالسکہ چی
کہ ایشان را آوردہ کجا رفتہ و ہرچہ بر سرش آمدہ - چگونہ کسے میتواند
دگیرے را بخوردن بسم مجبور نماید و این خون در اطاق از
کجا آمدہ آیا نہ بینی مقصود قاتل در صورتیکہ لباس و
اسباب را نبردہ چہ بود - انگشت خواستگاری زن برائے چہ
انجا آمدہ و از برائے چہ قاتل کلمہ انتقام را بلغت المانی
قبل از بیرون رفتن از خانہ نوشتہ است و من در نزو تو
ہومز، اقرار میکنم کہ از ادراک این حوادث یا مناسبت

دادن میان آنها عاجز م - ہومز نتیجے کردہ گفت - شکے نیست
 کہ تو تمامی مشکلات این حادثہ را کہ محتاج شرح میباشد
 ذکر کردی و مشکلات بسیارے یافت میشود - کہ
 ہنوز مخفی است جزیین کہ من بہ نتیجہ مہمے دست یافتہ
 ام کہ صحت او در نزد من ثابت است اما کتابت دیوار
 چیزے جز حیلہ نیست محض اینکہ اجزائے پلین را گمراہ نماید تا
 گمان کنند جمیع ہائے سری یا مشورشی یا امثال آن میباشد -
 زیرا کہ حرف کتابت دلالت داشت کہ کاتب المانی نیست -
 و مقصودے جز فریقش اجزائے پلین نہ داشتہ ولے بعد از این
 من سکوت خواہم نمود و بیش از آنچہ گفتم با تو نخواہم گفت - زیرا
 کہ جادوگر اگر مہر صنعت خودش را آشکارا ساز و مردم در
 مہارت و چابکی اوست اعتقادے شوند و من نیز اگر ترا
 بر تمام آنچہ میدانم مطلع نمایم اعتقادات در مہارت من ضعیف
 میشود و مراہم مانند سائر اجزائے پلین تصور میکنی کہ بجز آنچہ
 بالیشان آموختہ اند چیزے نمیدانند -
 گفتم ہرگز چنین تصورے نکردہ و ابداً نخواہم کرد - زیرا کہ
 تو تفتیش را مانند فرعے از فروع علم نمودہ و اورا بدرجہ
 بلندی رسانیدہ کہ گمان ندارم بجز خودت کے را دسترس بان باشد
 از این تجہد و تعریف من چشمان رفیق برق زود این را

هم میگویم که او همیشه مائل بود تحمید مهارت خودش را در این صنعت
 بشنود. مانند خانم خوشگل که مائل بشنیدن مدح جمالش میباشد
 و ازین بابت بار دیگر گفت. ترا بمطلب دیگر خبر دهم شخص
 قاتل با حرفیش در یک کالسکه با هم آمده اند با هم دیگر و
 در نهایت موافقت در معبره که بدر خانه مقفل است راه رفته
 اند و در نیست که دست یکی در دست دیگری بوده است و
 چون داخل اطاق شده اند مقتول ایستاده و قاتل به آمدن و رفتن
 در حرکت بوده و من این مطالب را از دقت نظر در زمین اطاق دانستم
 و نیز دانستم که و مبدع غیظ و کینه قاتل افزوده میشده زیرا که اثر قدمهایش
 هر دم طولانی تر نمودار بود و از آن پس هر چه رُخ داده. داده است. و
 این تمام آن چیز است که من بطور یقین میدانم. اما باقی چیزها فقط
 گمان است. و مادرین وقت بمنزل جان رانس نزدیک رسیده بودیم
 پس از کالسکه بر سر آمده کالسکه چی را گفتیم در انتظار ما باشد و بعد چند
 قدم رفتن در کوچه تنگ کشفی پیچیدیم. تا بخانه مقصود رسیدیم.
 و در راه کو بیده از جان رانس پرسش کردیم. گفتند. او
 هنوز در بستر میباشد پس ما با طاقی داخل شدیم که کنایه از
 مطبخ و خوردن گاه و مکان نشستن بود و پس از اندکے جان
 رانس آمد و علامات تکدر بر صورتش ظاهر بود که او را از جائے
 بلند کرده ایم و گفت.

من تقریر خودم را بمقتضای بیان کرده ام و جز آن چیزی ننمیدانم -
 ہومز نصف لیرہ از جیبش در آورده در میان انگشتانش
 میگردانید پس گفت ولیکن من میل دارم تقریر ترا از خودت
 بشنوم -

جان رانس گفت - ہرچہ میل داشته باشی با کمال خوشحالی
 عرض میکنم (خدا یا فلز زروحہ قدر اثر دارد) ہومز گفت - پس
 بنشین و آنچه دیدہ برائے ما حکایات کن -
 جان رانس نشست و گفت نوبت من در کشیک از ساعت
 ہشت و شیب بود تا ساعت شش صبح و در ساعت اول بعد
 از نصف شب باران شروع بر بختن کرد - و من با ہمزی پلیس
 کہ مستحفظ نقطہ مجاور من بود برخوردہ با ہم در زاویہ کوچہ
 ایستادہ صحبت میکردیم و چون ساعت دوشد بخاطرم رسید
 کہ گردشی در دو در اطراف محل کشیک خودم بنمایم و از احوال
 کوچہ برکتوں آگاہی یابم - پس تمام کوچہ و اطراف را
 گردیدم و کسے را ندیدم سوائے یکے یا دوتا کالسکہ - دور بین
 گردش روشنی از نسکاف پنجرہ خانہ معہود بنظرم رسید و چون
 میدانستم آن خانہ خالی از سکنہ میباشد در کار او بشک افتادم
 و خواستم از حقیقت اطلاع یابم - پس جلو رفتم و چون بدر خانہ
 رسیدم -

ہومز کلامش را بریدہ گفت۔ ایستادی و دوبارہ بہ باغ برگشتی
پس این کار را برائے چه کردی؟ رانس از سخن ہومز رم خوردہ
و خیرہ خیرہ باو نگاہ کرد و گفت۔

این صحیح است و لیکن نمیدانم تو آنرا از کجا دانستی و اما
سبب برگشتن من رعبے بود کہ از تنہائی و آرامی آن مکان مرا
دست دادہ بود و دوست داشتم کہ یکے دیگر با من باشند کہ با و انس
یافتہ دل قوی دارم۔ پس بدر باغ برگشتہ بگوچہ نگاہ کردم۔
شاید سہری یا کسے جز او را بیابم و لے احدے رانہ دیدم۔ ہومز
گفت، بچکس نبود یقیناً۔ رانس گفت، هیچ کس نبود نہ انس و
نہ حتی۔ و عاقبت دل قوی ساختہ بطرف خانہ رفت و در را زور
دادم۔ باز شد۔ گوشش دادم صدائے و حرکتے نشنیدم۔ پس داخل
اطلاقے شدم کہ روشنی در آن بود۔ و تہ شمعے از شمع قرمز بر روئے
بخاری دیدم۔ و بہ روشنی او توانستم بہ بینم۔

ہومز باز سُخنش را بریدہ گفت بلکہ میدانم چه دیدی۔ پس
در اطاق مکرر راہ نہ رفتی و پہلوئے حبتہ زانو زدی۔ و بعد از آن
بطرف در مطبخ رفتی و خواستی آن در را باز کنی۔ و بعد از آن
جان رانس ناگاہ از جائے برخاست و از آثار یکہ بسیماء و صورتش
پویدا کردیدے نمود کہ او در خالی بودن ہومز از مسئولیت
ارتکاب این جرمیہ بشبہ افتادہ و گفت۔

تو در آن وقت در کجا مخفی شده بودی؟ ظاهراً تو زیاده از آن چه
حق دانستن آن را در این خصوص داری، مبدائی -

هومر خندید و اسم خودش را با پلیس گفت و گفت - من نریکه
از شکار چنان هستم - و آن شکارے که در دنبالش میدادند نیستم
پس در خیال گرفتن من مباشش و لیکن احوال از
گریکسیون و نشرید بر سر تا شرح حال مرا با تو بگویند و لیکن
ما را چه کار باین کارهاست - صحبت خودت را تمام کن -
جان رانس نشست و گفت - در این وقت بدرخانه
برگشتم - و صوته زده همری و دو نفر دیگر با او آمدند -
هومر گفت آیا این بار نیز کوچه خالی از مردم بود؟

جان رانس گفت بله کوچه خالی از مردمان بود، نه از غیر
مردم - هومر گفت - ازین حروف چه مقصود داری؟

گفت مقصودم آنست که من در عمر خودم خیلی مست
دیدم ام - و لیکن نظیر مست ویشبه ندیده ام که بر دیوار پهلوی
در خانه تکیه داده - آوازه میخواند بلکه با صدائے بلند نعره
مے کشید و من از دو خواش همراهی و کمک نمودم زیرا که
خودش بر جمت نمیتوانست حرکت کند یا بر سر پائے بایستد -
هومر گفت و صف آن مست را برائے من بگو - جان رانس
گفت چه و صفش را بگویم در حالتی از بدبختی و مستی بود که اگر

گرفتار کار مهم تر از نبودیم او دیشب در محبس میخوابید.

هومز گفت آیا صورتش را ملاحظه نکردی. گفت چنان
دانم که ملاحظه کردم. زیرا که مجبور بودیم او را از جایش حرکت
دهیم قد بلند و صورتی به شدت سرخ داشت.

هومز گفت بس است بعد از آن بر آن مست چه گذشت
پلیس گفت در داخل خانه آن قدر مصیبت داشتیم که بفکر مست
مانی خارج نبودیم. گمان دارم بخانه خودش رفت.

باز هومز پرسید. آن مست چه پوشیده بود؟

پلیس گفت جبهه سیاه در برداشت.

گفت آیا تازیانه در دستش بود؟ جان رانس گفت. ابد.

هومز در زیر لب با خود حرف زده گفت ناچار تازیانه را

در بیرون گذاشته. و بعد از آن از جان رانس پرسید که آیا

بعد ازین وقایع کالسکه در آن کوچه ندیدی یا صدای عراده

شنیدی؟ گفت هیچ وجه. هومز از جابجایی برخواست

و گفت. این نصف لیره را بگیر اما گمان دارم رانس ترقی کردن

تو بمنصب بالاتر از منصب خودت کار بسیار دور یا امر محال

باشد و بسبب نادانی دیشب ضربه فاحش نمودی. زیرا که

همان مستی که تو عارت می آمد که نگاه کنی عین همان شخصه است

که مادر طلبش میباشیم. جان خواست جوابی میداد. هومز گفت

حاجت بجدال در این خصوص نداریم. و کثر! بیا بردیم. من بر حسب
 امر او برخاستم و بجانب کالسکه در انتظار مابود رفتم. و چون
 داخل کالسکه شدیم با کمال غیظ گفت.

چه قدر بلید بوده است این جابل. تا تل کن چه قدر ضرر
 کرد بسبب کورتی چشم و کوتاهی ادراکش. گفتم. من هنوز چیزی
 نه فهمیدم. بدو صفی که ازان مست میکرد با آنچه تو از قاتل
 میگفتی مطابق است و لیکن اگر او قاتل بود دوباره از برای
 چه بآن خانه بر میگشت؟ و حال آنکه اشخاص گناهکار از محله
 که در آن مرتکب گناه شدند مانند مرگ خودشان فرار میکنند.
 هومز گفت. انگشتر، انگشتر. برگشته بود تا انگشتر را بردارد
 پس انگشتر تنها چیز است که میتوانیم بدان او را صید کنیم. و با این
 همه پوشیدگی بزودی صیدش خواهیم نمود.

فصل پنجم

آن زن که بود

خستگی که در آن روز بمن رسیده و پریشانی خیال در
 وجود من شدت اثر نموده بود. پس برای استراحت با طاق
 خودم رفتم و بعد ازان که از هومز جدا شدم و در آنچه مشاهده کرده
 و شنیده بودم تأمل نمودم و هر چه در این حادثه بیشتر تأمل

میگردم اشکال آن بیشتر میشد و شبه من می افزود و تعجب
 داشتم از اعتقاد هو مز که این شخص مسموم گردیده و شبه از برای من
 باقی نماند که هو مز مسموم شدن او را از بوی کردن لب و دماغ او یقین
 نموده. ولیکن گفتم بر فرض که هو مز اشتباه کرده باشد و این شخص
 مسموم نموده باشد. آیا بینی چه چیز سبب مردن او گردیده.
 باین که در جیم او اثری از جراحت و غیر آن نمی
 باشد. از کجا این خون با طاق آمده که در اطاق
 علائقته زد. و خوردی نیست. و در نزد مقتول
 آلت جرحه نبود که ممکن باشد حریف خود را با آن
 مجروح نموده باشد و این فکرها و خیالات از برای دور
 کردن خواب از چشم من کافی بود. و از آنچه از هو مز مشاهده
 کرده بودم یقین داشتم که بجل این مشکل دسترس یافته.
 ولیکن نمیدانستم چه کرده. و چون هو مز بمنزل آمد روز گذشته
 و وقت شام رسیده بود. پس بر سر میز نشستیم. و هو مز با من
 گفت ترا چه رسیده که رنگت تغیر نموده؟ چنان دانم که از آنچه
 از ما جرای امروز مشاهده نمودی حالت پریشان شده.
 گفتم ببله ولیکن بعد از آنچه در افغانستان کشیدیم نباید
 از من منتظر چنین حالی بود زیرا که بسیار از رفقای خودم
 را دیدم که در میدان جنگ کشته می شدند. و آنچه امروز بمن

رسیده در آنجا نرسیده. گفت این بجهت آنست که در این حادثه
امورے بنیاد شد که هنوز مخفی است و انسان را بهیچان آورده
پریشان میکند. آیا روزنامه‌های امروز را خوانده؟ گفتم -
ایدا. گفت. روزنامه با این حادثه را بتفصیل تمام ذکر میکنند
ولیکن از انگشتی که یافتیم چیزے نمیگویند و من هم همین را میخواستم
گفتم. از برای چه؟ گفت بگیر. این اعلان را که بر حسب
خواهش من در روزنامه با نوشته اند بخوان. من روزنامه
را گرفته و چنین خواندم -

در کوچه برکستون میانہ (پوپت ہارت تافرن) (د سولاند کرن)
شخصے انگشتی پیدا کرده است. ہر کس صاحب آن میباشد
در میانہ ساعت ہشت و نہ شب از دکتر وطن (در خانہ)
نمرہ دو بیست و بیست و یک در کوچه با گیر طلب نماید
و چون از خواندن فارغ شدم. ہومز گفت -
از این کہ اسم ترا ذکر کرده ام معذرت می خواہم و
این کار را از ترس آن کردم کہ اگر از اسم من صاحب کار بیدار
شود ما را فائدہ نرسد -

گفتم عیبے ندارد - اما اگر کسی بطلب انگشت بیاید
من کہ خبر از انگشتی ندارم چه جواب بدهم؟ ہومز فوراً
انگشتی بمن داد - و گفت -

این بعین همان انگشتر است و همین کفایت است. گفتم
 آیا چه شخصی را منتظری که بیاید و مطالبه انگشتر نماید؟
 گفتم رفیق خودمان صاحب جبهه سیاه و روزه
 سرخ و اگر خود ایشان بوجود شریف ما را مشرف نماید. ناچار
 یکے از یادران خود را خواهد فرستاد.
 گفتم. آیا به بینی نمی ترسد که آسیب بر او رسد؟
 گفتم. ابداً. زیرا که اگر خیال من راست بیاید و شبه ندارم
 که راست می آید این مرد جان خودش را با هر چه در نزدش نفیس
 و عزیز باشد. بخطر بیاورد تا این انگشتر را بگیرد. و بدون شک
 زمانه که بر روی خیم خود خم گرویده این انگشتر از
 او افتاده و خود ملتفت آن نشده مگر بعد از بیرون آمدن از آن
 خانه و چون ملتفت شده برگشته که انگشتر را برگیرد. پلیس را
 در آنجا دیده و مدعی مستی گردیده تا از شبه خلاص شود و
 تدبیرش نیز مفید آمد. و الا آن فرض کن که تو اوئی و بگو که
 چه میکردی. و دور نیست که او در پیش خود خیال کند. انگشتر
 را بعد از بیرون آمدن از خانه در کوچه گم کرده باشد و از این
 قرار چون روزنامه های امروز را بخواند اعلا نے بنظرش
 بیاید که کسی این انگشتر را در کوچه پیدا کرده پس بسیار
 خوشحال می شود و ابداً بخاطرش خطور نمی کند که در اینجا

دائے گسترده اندتا اور اصدید نمایند زیرا کہ تصور نے شود
کہ در میان کشتہ آن خانہ و پیدا شدن انگشتر در کوچ مناسبے
می باشد پس مے آید اورا مطالبہ میکند و بزودی خواهد
آمد و ناچار او آمدنی میباشند و بعد از یک ساعت یا کمتر
حتم تو اورا خواهد دید۔

گفتم و چون آید چه کنم؟

گفت اورا برائے من بگذار آیا اسلحه داری؟
گفتم شش لولی دارم با پارہ فشنگ۔

گفت شش لولت را پاک و مہیائے استعمال بکن چه
مے ترسم کہ در مقابل ما ایتادگی کند با وجود آنکہ من احتیاطے
کہ لازم مے باشد درین باب بجا آورده ام تا اورا نگهبان
بگیرم۔

من با طاق خودم رفتم و چنان کہ اشارہ کرده بودم
داشته برگشتم۔ ہومز گفت۔ جواب تلگرافے کہ با مرکب زده بودم
آمدہ و از آن جواب فہمیدم۔ کہ گمان من صحیح بودہ۔

گفتم گمان تو چه بود؟ جوابے بمن مذاو بلکہ گفت۔ شش
لول خودت را در جیبیت بگذار۔ و چون رفیق ما بیاید
با کمال آرامی و سادگی با او صحبت کن کہ مبادا چیزے بفہمد
و با طاق خودش رفتہ پس از اندکے برگشت و گفت گمان دارم

بعد از چند دقیقه بیاید۔ پس امید دارم در را اندکے باز بگذارم
و کلید را از داخل در آن بگذارم۔ من نیز چنان کردم۔ در
این وقت صدائے کو بیدار زنگ در شنیده شد۔ و ہومز
بر خاستہ صندلی خود را نزدیک در آورد و بعد آن صدائے
پائے خدمتکار خانہ را شنیدیم کہ مے رفت تا در خانہ را بکشد
و چون در را کشود۔ صدائے شنیدیم کہ یکے پر سید خانہ و کتر وطن
این جاست و بعد از آن صدائے بستہ شدن در شنیده
شد۔ و صدائے پائے آہستہ بر پلہ بیا مد۔ ہومز بحال
مدہوشی گوش دادہ بود و چون از پلہ بالا آمد در را آہستہ
کو بید۔ ہومز گفت داخل شو۔

دیگر سوال مکن کہ مارا چہ قدر دہشت گرفت چون در باز
شد و بجائے آنکہ شخصے کہ مادر انتظارش بودیم در آید۔ پیرہ
زالے قوز پشت با صورتے پر از چین داخل شد کہ باز حمت
میتوانست راہ برود یا بایستد و بعد از آن کہ بر ما سلام و
تحت گفت۔ ایستادہ بر مانگاہ میکرد و دستش در جیبش
پے چیزے میگشت۔

من بہ ہومز نگاہ کردم و دیدم صورتے او با بیانی
روشن تو میدی و شکست یافتن او را ترجمہ میکند و از اینجا
پیرہ زال ماروز نامہ از جیبش در آوردہ انگشت خودش را

بر روی اعلان گذاشت و گفت این اعلان مرا نبر و شما آورده
انگشتری در کوچه برگستون گم شده و آن از دختر من ساره
می باشد که یک سال است شوهر کرده و شوهرش
در یکی از کشتیها مستحدم است و خدا میداند که چون برگردد
و انگشتر در دست زنش نه بلیند چه خواهد کرد زیرا که بدست
است گذشته از این که خیل هم پریشان و فقیر است و ولایت
گذشته دخترم بمیدان اسب دوانی رفته بود.

من با اشاره هومز حرفش را بریده گفتم - آیا انگشترش همین
است - گفت - بله خود اوست - شکر خدا را که او را پیدا کردم
آه سارا چه قدر از پیدا شدن آن خوشحال خواهد شد -
گفتم - آیا منزلت در کجا باشد و قلم برداشتم که اسم منزلش
را بنویسم -

گفت نمره سیزده در شارع ذلکان -
هومز گفت - کوچه برگستون که این انگشتر را در آن پیدا
کردم در میان شارع ذلکان و میدان اسب دوانی نیست -
پیره زال برگشت بطرف هومز در روی او تفرس
کرده گفت -

جناب آقا - منزل مرا پرسیدند - اما دخترم ساره در
نمره سه در مای فیلد پلاس در بلهام می باشد -

گفتم - اسمت چیست ؟ گفت (مادام سوین) واسم دخترم
 (مادام الس ساره) گفتم انگشترت را بگیر پس با شکر گذاری
 انگشتر را گرفته در جیب خود گذاشت و از آنجا که آمده بود
 برگشت - هو مز در حال برخاست و کلاه و پالتوی خود را گرفته
 گفت در عقبش میروم زیرا که بلا شک این پیره زال از یاوران
 و هم دستان او میباشند پس تو منتظر من باش تا برگردم -
 و خود در دنبال پیرزن رفت - من نزدیک پنجره آمدم و دیدم
 پیرزن بسنگینی راه میرو - و هو مز دور دور از عقب او میرو
 و همین قسم هر دو رفتند تا از چشم من متواری گردیدند و من
 نشسته مشغول خواندن روزنامه و منتظر برگشتن او گردیدم
 و این وقت ساعت نه بود - پس ساعت ده در آمد و همچنین
 یازده و دوازده بگذشت و هو مز برگشت - پیش از
 آنکه ساعت اول بعد از ظهر بگذرد صدائے پائے او را
 شنیدم - و بحض داخل شدن اطاق از بشره و سیمائے او
 فهمیدم که کارے از پیش برده بلکه دو حالت در او مشاهد ^{میشد}
 یک حالت غضب و دیگری حالت خنده و عاقبت حالت خنده
 غلبه نمود و قهقهه بخنده در آمد و نشست و گفت -
 من که دست خالی برگشتم اما تمام خسارت خود را بر واقف
 شدن اجزائے پلیس بر حقیقت ماجرا ترجیح دهم -

زیرا که اگر بر این مطالب واقف گردند مرا استهزاء خواهند نمود.
 گفتم چه واقع شد؟ گفت پیر زال ماند که دور نشد.
 که بسنگینی راه رفت. و بعد کالسکه چي را صدا کرد و من نزدیک
 رفتم تا بشنوم که خیال کجا را دارد. و این هم لازم بود زیرا
 که خودش با صدای بلند گفت برو به نمره سیزده در شارع
 ذلکان و تمام شک و شبهه من رفع شد که او مرا فریب نمیدهد
 و در حال بر پشت کالسکه جا گرفتم و این صفت است که
 بر هر پلیس لازم است آن را بخوبی بیاموزد. پس کالسکه
 روان شد تا بخانه معهود نزدیک رسید و من چند قدم با آنجا
 مانده از پشت کالسکه بر پیر آدم و پیاده در خیابان می رفتم و
 چون کالسکه بدر آن خانه رسید کالسکه چي کالسکه را نگاه داشت
 و پائین آمده در آن را کشتود. و منتظر بیرون آمدن پیر زال
 گردید. افسوس که اهل ازان بیرون نیامد. کالسکه چي شروع
 کرد به فحش و دشنام دادن و با عبارات رکیک بر پیر زال
 لعن و طعن مینمود که من طاقت شنیدن آنها را ندارم
 پس بجانب آن خانه پیش رفتم از ساکنین آنجا تفحص نمودم
 گفتند مردی که نامش (کز دیک) میباشد در این جا منزل دارد
 و اهل اسم (سوز) یا (الس) مطلقاً نشنیده من با تعجب گفتم
 آیا مقصودت آنست که این پیر زال قوز پشت که با اشکال

میتوانست. بایستد یا راه برود. در بین حرکت کالسکه از آن بیرون جسته بدون این که تو یا کالسکه چپ او را بیند.
 (همین) جواب داد. لعنت بر این پیره زال - در انجانه پیر زال بود و نه زن، و الآن در نزد من شبیه باقی نمانده که این شخص که بصورت پیره زال آمد و ما را فریفت مرد زرنگی بود و یکی از یاوران قاتل می باشد و ما را با ستادی و مهارت گول زد که قابل تحریف و مدح است. و چون دید که من و نبالش را گرفته ام باین تدبیر متوسل گردید تا از دست من بگریزد. و همین مطلب شهادت میدهد که قاتل تنها نیست. بلکه شرکا و یاوران دارد که دفع شر از او مینمایند و از برائت حمایت و خلاصی او جان خودشان را بخطر می اندازند و در هر حال اکنون این سخنان را گذاشته بیا برای طلب راحت بخوابیم.

فصل ششم

او چه کرد

در روز بعد بعضی روزنامه ها را خواندم و آن را پُر از شرح طولانی برای این حادثه دیدم که بعضی از آنها هنوز در نزد من میباشند و ملخص روزنامه این بود.

و بی تلگراف گفته بود - مانند این جرمیه غریب هولناک نظیرے در
تاریخ عالم دیده نشده - کلمه المانی که بر دیوار نوشته یافتند و
وقوع قتل که اسبابش معلوم نیست ، دلالت دارد بر این که تکلیف
این جرمیه شورشی و از اعضائے بعضی جمعیتہائے ہتھی می باشند
و مقصود ایشان تحریک اُمت است بر شورش برخلاف حکومت
ہائے شان - و چون جمعیتہائے ایشان فروع مختلفہ در امریکا
و غیر آن دارد - دور نیست کہ این بد بخت کارے برخلاف
نظام آنها کردہ باین دیار فرار نموده و ایشان اورا دریافتہ
خون خود را گرفته اند -

پس بر مردمان پلیس است کہ نہایت مواظبت و بیداری
را در باب غرباء و بیگانہائے کہ در بلاد ما میباشند داشته
باشند - و روزنامہ استاندرد گفته بود - این گونه جرائم
در بلاد ما کہ بلاد آزاد است بسیار حادث می شود و سبب آن
اختلاف آراء احزاب است کہ نافذ القول نیستند و ہم قوت
حکومت را ضعیف می بینند - همانان این کشتہ مرد امریکائی بودہ
کہ چند سہفتہ پیش ازین بیایے تحت لندن آمدہ بانٹشی مخصوص خودش
یوسف ستا نغرسون و در (تور کوے ترلیس) (در کمبرول) در
روز سہ شنبہ چہارم شہر حال بخائے ما دام (شار بن تہ) منزل
نمودہ اند و از منزل بیرون آمدہ بکار راہ آہن (یوستن)

رفته اند که سوار ترن گردیده به بندر (لیور پول) بروند و از آنجا
 با مریکا مسافرت نمایند و بعضی اشخاص ایشان را در گاه دیده
 و بعد از آن چیزهای آنها شنیده نشده تا ساعتهای که حبس
 (در پیر) در آن خانه تنها و خالی از سکنه که از کار بسیار
 و در است دیده شده و معلوم نیست که چگونه مرگ را ملاقات
 نموده یا از برای چه باین خانه آمده - همچنان چیزهای از
 حالات ستانغرسون معلوم نیست - یا آنکه اکنون او در کجا
 میباشند - لیکن از بهمت و زرنگی دو نفر از مردمان پلیس
 (گریسون) و (لسترید) که مشغول تفحص و تفتیش هستند امید داریم
 و یقین داریم که بسی این دو نفر شخص ماهر برودی حقیقت
 آشکارا گردد -

روزنامه (دیلی نیوز) گفته بود - شکی نیست که مقصود باین
 سیاسی علاقه بزرگ باین جرمیه دارد - زیرا که حکم مطلق که در
 بیشتر ممالک اروپا و با مشیوع وارد و حکومت خرابی و احد که دیگر
 احزاب را از آزادی باز می دارد و باعث شده است که جماعت
 بسیاری از او به مملکت ما آورده اند و ما ازین اشخاص امید فائده
 و بهره زیاد داشتیم اگر ظلم و جورهای که در ممالک خودشان تحمل
 نموده بودند بخاطر نمی آوردند - مگر ایشان در هر بلادی که جمع
 شوند با یک دیگر متفق گردیده و منتهی میشوند و از برای خودشان

قانون قرار میدهند - که هر کس بآن قانون مخالفت نماید و در آن حال
نخواهد کشت - پس در چنین حالتی واجب است منتهائی
جهد را در پیدا کردن (ستان غرسون) بنمایند و امر را تحقیق کنند
یا با آن حالات گذشته این کشته آگاهی یا بند - تا اکنون خانه که
در آن منزل داشته اند معلوم شده و این مطلب در تفتیشی
حقیقت امر بسیار مفید است و ما از همت و مهارت یکے از
مردان پلیس که (گرکیسون) خوانده میشود مدیون انکشاف حقیقت
هستیم -

چون در سر میر لقمه الصباح من این روز نامه بهرامبرای
(دومر) خواندم گفت - با تو نگفتم که فضیلت این مطلب در حال
به (گرکیسون) و (لسترید) عاید خواهد شد -
گفتم - بله - ولیکن اعتماد بر نتیجه کار است - گفت در این باب
هیچ وجه فرقی ندارد - اگر قاتل گرفته شود - این کار بسبب همت و زرنگی
گرکیسون و لسترید قلم خواهد رفت و اگر برخلاف همت و زرنگی گرکیسون
و لسترید قرار نماید و گرفتار نشود باز فضیلت آنها خواهد شد - در هر حال
سو و با ایشان است و غریب نیست زیرا که اهل فرانسه مثلے دارند
که احمق احمق بای بسیار خواهد یافت -

هم در این وقت صدای پای بسیار بریده شنیده
شده و صدای خدمتکار خانه بلند بود که باوقات تلخی فریاد میزد و

من گفتم آیا بینی چه رخ داده -

(سومز) گفت چیزی نیست بجز این که دسته از پلیس
تفتیش که مخصوص کوچه (بابکر) هستند می آیند - و در حال
شش نفر از جوانان آن کوچه وارد شدند در شدت کثافت
لباس و بدبوئی و (سومز) ایشان را فرمان داد که گوش با او
دارند - فوراً آنها مانند مجسمه خشک ایستادند - پس گفت - از
حالا به بعد لازم نیست که همه شما یک دفعه با هم هجوم
بیاورید بلکه بزرگ شما (ولتر) تنها نزد من بیاید و باقی
دیگر در کوچه منتظر باشید و بعد با (ولتر) گفت آیا آن زن
را پیدا کردید - جواب داد که ابداً چیزی پیدا نشد
گفت - با که نیست همچنان مشغول مراقبت
باشید - و این است اجرت شما پس هر یک را یک
شلن داده مرخص کرد و آنها از جا می که آمده بودند برگشتند
و بعد از رفتن ایشان (سومز) گفت یک نفر ازین بچه ها
بیشتر از بقیه نفر پلیس قانونی فائده دارد - زیرا که به مجرد
دیدن یک نفر پلیس هر کس خبری داشته باشد پنهان می کند
و اگر حرف میزند حرفش را قطع می نماید و اما این عفریت ها
همه جا میروند و همه چیز می شنوند و بسیار زیرک و باهوش میباشند
و به چهره محاج نیستند مگر مشق کردن و در تحت نظام درآمدن

گفتم آیا در این حادثه که در میان امرت ایشان را بخدمت
گماشته گفت - بله - خواستم بر حقیقت امری در این باب واقف
شوم ایشان را در پی آن فرستاده بودم - الان چیز
تازه خواهم شنید این است (گرگیسون) که بجانب ما می آید
و صورتش از خوشحالی به افروخته -

در همین وقت رنگ کو بیده شد - و چون در باز گردید
(گرگیسون) با عجله خود را بدرون انداخته سه پله را بیک قدم
طی میکرد تا با طاق داخل شد -

دست (هومن) را گرفته بسختی فشار داد و گفت - مرا تهنیت
بگو - تهنیت بگو که همه چیز را مانند آفتاب در وسط روز آشکار
کردم - رنگ (هومن) تیره گردید و گفت -

آیا در آنچه میگویی یقین داری ؟ (گرگیسون) گفت
بله و قاتل را هم گرفته ام (هومن) گفت - اسمش چیست ؟
(گرگیسون) گفت - اسمش (آرتشار بن تیه) است و پیش
خدمت دویم است در کشتی مخصوص علیا حضرت ملکه (هومن) نفس
به آسودگی کشید مانند کسی که بار سنگینی از دوشش برداشته
شده باشد و تبسم نموده گفت - بنشین و این سیگار را
بگیر دیک پیاله و نیکانوش و با تفصیل بگو چه کار کردی -
(گرگیسون) اظهار تشکر نموده بیدگار را گرفت و گفت از روک انصاف

من بمقدارے آسائش احتیاج دارم کہ نفسے تازہ کنم بعد از آنکہ
مدتی مشغول کار بودہ زحمت کشیدہ ام و مقصودم زحمت جسمانی
نیست زیرا کہ زحمت جسم نسبت بر زحمت عقل و فکر مثل نا چیز
میباشد۔ و شبہ نیست کہ تو ہم این مطلب را می فهمی۔ مسٹر
(ہومز) زیرا کہ ما ہر دو قوائے عقلیہ را بکار می بریم۔

(ہومز) گفت۔ من کمال شرافت را دارم۔ اے آقاے
من کہ مرا ہمسر خودت قرار میدہی پس برائے ما صحبت کن تا چہ
کردہ (گرکیسون) نشست و سیگار را روشن کردہ پس دست بر
زانوے خود زد و گفت از چیز ہائے مضحکہ آنست کہ این لسترید
اہلستان غرسون را عقب نمودہ و حال این کہ او از ہر تہمتی مانند
طفل مادر زاد بری و بیگناہ است و گمان دارم اگر بتواند او
را خواہ گرفت۔

(ہومز) گفت۔ آیا بگوئی تو کہ را عقب کردہ۔ گفت ہر دوی
ترا بہ تفصیل خبر خواہم داد و لازم نیست جناب و کتر (وطنسن)
کہ بگوئم واجب است این گفتگو با مخفی بماند۔ معلوم است کہ اولین
صعوبت در راہ ما این بود کہ چیزے از زندگانی گذشتہ این
امریکائی بفہمیم۔۔۔ شاید بعضی اشخاص صبر کنند تا جواب
اعلانائے کہ در روزنامہ ہر کردہ اند بیاید۔ یا کہے محض ثواب اگر
خبرے داشتہ باشد بایشان بگوید۔ جز این کہ (گرکیسون) جوانے

از آن اشخاص نیست۔ آیا بخاطر داری (مسٹر ہومن) کہ در پہلوئے
سرکشہ کلاسش افتاده بود۔

(ہومن) گفت۔ بلہ و آن کلاہ از متاع دکان (جان آندرون)
و پسران او بود در نمرہ صد و بیست و نہ در (کبرول) رنگ
گرکیون پیرہ شد و گفت بخاطر من نرسیده بود کہ تو این
را میدانی۔ پس آیا بدکان مزبور رفتہ۔

ہومن گفت۔ ہرگز (گرکیون) راحت شد و صحبت را
از سر گرفت و گفت۔ ہر انسان واجب است کہ فرصت را
اگرچہ کم باشد غنیمت بشمارد۔ و با ہر چیز مختصرے فائدہ بردہومن
گفت۔ مرد بزرگے مانند تو چیزے را مختصر نمیداند۔ گرکیون
گفت۔ من بہرہ جان آندرون دفعتم و از او پرسیدم کہ این کلاہ
با کدام کس از او خریدہ۔ و او بدقت خود رجوع نمودہ گفت۔
این کلاہ را برائے مردے کہ (در پیر) خواندہ می شد
و در خانہ کہ ملک مادام شاربن تہ بود، منزل داشت در
رتورکوی (رئیس) فرستادہ ام و باین تدبیر بکان این گم شدہ راہ
یا فتم۔ ہومن گفت۔ شبہہ نیست کہ این مہارتے ہر گے مے باشد۔
گرکیون گفت۔ پس از ان قصد مادام شاربن تہ نمودم
و او را در پریشانی و اضطراب شدیدے یا فتم۔ و دخترش
ہم کہ خیلے خوش گل است با او بود و در چشمش اثر گریہ بود

وچوں با من او حروف میزد - لبها نش می لرزید - به فشمی که بر
من مخفی مانند -

پس یقین نمودم که در مقصود خویش ظفرمند خواهم گردید و
ناچار تو میدانی مسر (سومر) که انسان در هیچ حال
چگونه منقلب میشود - و اعضا نش می لرزد - پس ازان زن
و دخترش پرسیدم - که آیا شما مردن مسر در پیر که در خانه شما
منزل داشت شنیده ید - مادر سر خود را خم کرد که آری و
نتوانست کلمه بر زبان آورد - و اما دختر بسختی بگریست -
من یقین کردم که ایشان امور بسیار از این حادثه را میدانند
پس پرسیدم در چه ساعتی مسر در پیر از خانه بقصد گار راه
آهن بیرون رفت - مادر جواب داد - در ساعت هشت
و منشی او مسترستان - غرسون - میگفت مایا ترن که در ساعت
نه حرکت میکند به لیور پول خواهم رفت و اگر به آن ترن نسیم
با ترن ساعت یازده می رویم - گفتم - این آخرین دیدار شما با
او بود - رنگ مادر مانند رنگ مرده زرد گردید - و چند ثانیه
گذشت - نتوانست جواب بدهد و بعد ازان با صدای بغایت
آهسته گفت بے و پشت سر آن بقدر یک دقیقه سکوت نمود و ازان
پس دختر با صدای نازک لطیف گفت - مادر جان فائده در مخفی
کردن حقیقت امر نمی باشد، بهتر آنست که این مرد را راستی خبر

وہم بلہ مادر سپر را بعد ازان دیدیم۔ مادرش دستہا را بلند
 کردہ بروئے صندوق افتاد و گفت دخترک من؟ خدا از تو
 درگذرد۔ برادرت را بکشتن دادی۔ دختر جواب داد کہ برادرم
 (آرثر) میل دارد کہ ما برستی حرف بزیم۔

در این وقت من گفتم بہتر از برائے شما آن است کہ مرا
 از حقیقت امر ہمچنان کہ هست خبر دہید و فائدہ ندارد کہ نصف
 مطلب را اقرار کنید و نصف دیگر را انکار و حال آنکہ شما
 تمہیدانید مآل کجا این حادثہ را میدانیم پس مادر بدختر گفت
 (الس) خون برادرت بر سرت و بعد ازان نظر بہن کردہ گفت
 اضطراب من ازان بود کہ ترس داشتم باشم از این کہ پس من
 در این جرمیہ دستہ دارد زیرا کہ او بکلی بریست و لے
 ازان میترسم کہ تو یا غیر تو گمان کنید او گناہگار میباشد۔
 و این ہم محال است زیرا کہ دستی رفتار او زندگانی گذشتہ
 او برہان است بر بے گناہی او۔ گفتم بہترین کارے کہ
 کردن آن برائے تو امکان دارد۔ برستی حرف زدن است
 پس اگر بے گناہ باشد یقین داشتم باش کہ بدی با و
 نخواہد رسید۔

مادر نگاہ بدختر خود کردہ گفت۔ مناسب چنان است کہ
 در این ساعت تو بیرون روی دختر از اطاق بیرون رفت و مادرش

سخن از سر گرفت و گفت در اول من میخواستم از آنچه اکنون میگویم
 ترا آگاه سازم زیرا که هر زمانه حکمی دارد و لے آلاں آنچه رخ داده
 بدون یک کلمه زیاد و کم با تو میگویم. گفتم: همین عین حکمت و صواب است
 زن گفت در پیر سه هفته در نزد ما ملکت نمود و او با منشی خودش
 ستان غرسون تمام اروپا را گشته بودند زیرا که بر صدوق
 هر یک از ایشان قطعه کاغذی دیدم که در گمرک شهر (کو پنهاک)
 چسبانیده بودند و ستان غرسون مرد عاقل با ادب سنگینه بود
 بر خلاف در پیر که در اخلاق و رفتار مانند وحشی بود.

و در همان شبی که وارد شده مست گردید و این کار همیشه
 او بود بخدای که کسی او را سوار نمیدید و خدمتکارهای
 خانه را سخنان زشت میگفت و رفتار ناشائست می نمود و
 عاقبت بے شرمی او با بخار رسید که با دختر من حرف زد که من از
 تکرار آن خیالات میکشم. در یکی از روزها او را گفت درین خانه
 حقیر چه در مانده و چرا با من با مریکا فرار نمی کنی و ستان غرسون
 از این حرف او بدش آمده ملا متش کرد.

گفتم: تو از برائے چه این صدمات را تحمل میکردی و او را
 از خانه ات جواب نمیکردی؟ صورت زن ازین سوال من سرخی
 گرفت و گفت: اے کاش شما روز که آمد او را جواب کرده بودم
 و لیکن این دو نفر در هر هفته چهل شلن بماند و دادند.

ہم نے بیوہ ہستم و از برای لیسر مخارج زیادے پر گروم بود
 و نمیتوانستم دو نفر آدمی کہ این مبلغ را میدادند از خانہ ام بیرون
 کنم جز این کہ چون از در پیر آن بچیائی را نسبت بہ دخترم دیدم
 خود داری کردہ آنہارا اخبار نمودم کہ از خانہ من بروند و
 آنہا نیز رفتند و بار سنگینے از دوش من برداشته
 شد و حقیقتاً از رفتن ایشان خوش حال شدم و با لیسر
 نیز آنچه واقع شدہ بود چیزے نگفتم از ترس اینکه عاقبت
 کار بجایے بدے برسد چہ تند خوئی اورا مے دانستم و
 یک ساعت از رفتن ایشان نگذشتہ بود کہ صدای کوبیدن
 زنگ را شنیدم و در پیر را دیدم کہ در حالت مستی و ہیجان شدید
 برگشتہ و با طاقے کہ من و دخترم بودیم داخل شد و گفت دیر
 بکار رسیدم و ترن حرکت کردہ بود بعد از آن بجانب آلس رفت
 و براو عرضہ نمود کہ باوے موافقت کردہ با ہم فرار کنند و او
 را گفت بر تو باکے و بیجے نمیباشند پس اعتنائے باین پیرہ
 زال مکن کہ تو بجد رشتہ و بلوغ رسیدہ و شریعت قوت ممالحت
 ترا از آمدن با من ندارد اگر خودت بخواہی و مرا آن مقدار مال
 و ثروت ہست کہ تو ہمیشہ چوں یکے از خواتین محترمہ زندگی کنی۔
 دخترم آلس از کلام او برخود لرزید و از نزد او بگریخت و
 در پیر اورا عقب کردہ و ستش را بگرفت و خواست بزور

اورا بطرف در بکشد - من فریاد کردم و در این وقت پسر
داخل شد - دیگر نمیدانم بعد از آن چه اتفاق افتاد زیرا که من
روئے خودم را از ترس با دستم پوشیده بودم - جز این که
صدای دشنام ایشان را می شنیدم و حرکت پاهای ایشان را
بر پله ملتفت می شدم و چون سر بر آوردم و بر اطراف نظر
انگشتم - پسرم آرثر را دم در دیدم که چوبه در دست دارد و
گفت - گمان ندارم حضرت در پیر بعد ازین مارا اذیت بکند و
ولے من در دنیایش خواهم رفت تا ببنم کجا می رود یا چه میکند و بعد
از گفتن این سخن کلاه خود را برداشته بیرون رفت -

و در صبح روز بعد در روزنامه بخواندیم که مسٹر ودر پیر
کشته شده - گر کیسون گفت من گواش به سخنان آن زن داده
بودم و هر چه میگفت مینوشتم که اشتباه و غلطی واقع نشود و چون
کلامش بآنتهار رسید من از و پرسیدم که پسر در چه ساعتی خانه
برگشت؟ جواب داد - نمیدانم - گفتم - چگونه ممکن است؟

گفت - پسرم کلید علیچه برای در خانه با خود دارد و
میتواند همه وقت بخانه داخل شود بدون اینکه زنگ بزند و مرا
بیدار کند - گفتم - آیا بعد از خوابیدن تو پسر برگشت؟ گفت
بله - گفتم - چه وقت خوابیدی؟ گفت - یک ساعت پیش از
نصف شب - گفتم - پس در این صورت قریب دو ساعت پسر تو از خانه

غائب بودے۔ گفت۔ بلے۔ گفتم۔ در اثناے این و وساعت
 چہ می کردہ۔ گفت۔ بخئی دامن و زردی صورتش زیاد شد۔
 بعد ازین چیزے کہ قابل ذکر باشد باقی نماند و من در لے
 پیش خدمت دویم (آرثر شاربن تبه) رفتہ اور اگر فتم۔ و با او
 گفتم در دنیا ل من بیا۔ گفت۔ تو مرا مے گیری بجهت این کہ
 مرا بگشتن این در سیر سنگ منہم میدانی و چون من چیزے
 از این مطالب با او بگفتمہ بودم گمانم در بارہ او بیشتر شد کہ
 اگر خود او ہم در سیر را نگشتہ باشد مرکب این جرمہ را مے
 شناسد و چوبے کہ مادرش می گفت ہنوز در دستش بود و چوبے
 کلفت محکمے بود۔

ہو مرگفت۔ اکنون رائے تو در این باب چیست ؟ رائے
 من آنست کہ او در لے در سیر رفتہ تا بکوچہ برگستون رسیدہ و
 در آنجا شروع بہ نزاع نمودہ اند و آرثر چوبے از برائے
 در سیر انداختہ چوب بر روی قلب و معدہ در سیر آمدہ فوراً
 اورا کشتہ بدون این کہ اثرے در حمش باقی بگذارد و چون
 در آنجا اعدے نمودہ کہ اورا بہ بنید جثہ اورا بآن خانہ
 بردہ دور آنجا گذاشتہ۔

و اما شمع و خون و کتابت دیوار و انگشت تمام این ہا بر آ
 نریب دادن پلین است کہ نظر ایشان را بجانب امرے

بر خلاف حقیقت متوجه سازد -

ہومز گفت: زہے عجیب! این کار ہائے تو مسٹر گر کیوں
تمامش از روئے حکمت و مہارت بودہ۔ گر کیوں بافتخار جواب
داد کہ من خودم را باین فتح بزرگ تہنیت می گویم و زیادہ
بر این چیزے دیگرے باتو می گویم کہ این جوان بدون این
کہ از او بپرسم مرا خبر داد کہ در سیر چون دانست من در پے
او ہستم بکال سکے داخل شد کہ از دست من رہائی یا بدو من
بجانب خانہ باز گشتم و در راہ بر فیقے از رفقائے خود بر
خوردم و مسافت طویلے با و راہ بہبودم و چون من منزل
آن رفیق اورا پرسیدم۔ گفت نمی دانم -

این است ہمہ چیز کہ الحمد للہ بخوبی انجام یافتہ
و کار گذشتہ بسیار مضحک است کہ لسترید نشانہ را خطا نمودہ
بیخودانہ در پے مستان غرسون بلند شدہ و شک نیست
کہ شکست یافتہ بر می گردد -

و ہنوز کلام گر کیوں تمام نشدہ بود کہ لسترید بار پشانی
و اضطراب داخل شد و او آمدہ بود کہ در کار خود با ہومز
مشورت کند۔ چون گر کیوں را دید در حیرت افتاد و
ایستادہ نمی دانست چہ کند۔ بالاخرہ گفت
این حادثہ در منہائے غرابت و دور از ہر تفتیشے می باشد

گر کیون بهتیت شخص طفر مند فیروز گفت - آیا چنین گمان
می کنی من می دانستم که بور از زحمات زیاده این حرف را خواهی
زد پس آیا رفیقت مسطرستان غرسون را پیدا کردی -
لسترید گفت - مسطرستان غرسون امروز در ساعت
شش در همان راه لیدای کشته شده است -

فصل هفتم روشنی در تاریکی

این خبر بر همه مثل صاعقه فرود آمد و زبان ها از کلام بسته
شد و گر کیون از صندلی خود بسته میز را با مشروباتی که بر
رویش بود سر از برگرد و من بهومز نظر نموده او را دیدم که لب های
خود را بر روی هم گذاشته چپین در ابرو فکنده پس گفت (ستان
غرسون نیز اشکال کار زیاده تر شد) لسترید گفت پیش ازین هم
اشکال کار برائے پریشانی حواس کافی بود و اکنون در حیرت و شبهه
شدیدا افتادیم -

گر کیون لسترید را مخاطب ساخته گفت آیا تو در این خبر
یقین داری؟ لسترید جواب داد که من اکنون از آنجا می آیم
و من اول کسی بودم که ازین قضیه آگاهی یافتم - بهومز گفت پیش
از آمدن تو ما مشغول شنیدن کارهای گر کیون بودیم - آیا ممکن

است تو نیز هر چه کرده از برائے ما صحبت کنی -

لترید گفتم. من در نزد شما اقرار می کنم که اول معتقد
بودم ستان غرسون در این کار دست داشته و بنا بر این عقیده
مشغول تفحص نمودن از او گردیدم تا محل اقامت او را بدانم
و بفهمم براد چه گذشته پس با خود گفتم این دو نفر را بعضی
اشخاص در کار (یوستن) در ساعت هشت و نیم سیم این ماه
دیدم اند - و در سیر را در ساعت دو بعد از نصف شب در
خانه معهود گذشته یافته اند - پس این در این صورت لازم
است که بدانم ستان غرسون در اثنای این چند ساعت
در کجا بوده و چه می کرده و بعد از آن براد چه گذشته پس تلگراف
به لیور پول زدم و وصف ستان را در او ذکر نموده خواش کردم
تمامی کشتی ها که از این جا با مریکا حرکت می کنند مراقب
باشند شاید دریغی آن ها را به بینید و خودم نیز شروع
کردم جمیع همان خانه ها و خانه های اجاره را که در نزدیک
یوستن بود تفحص نمودن - زیرا که در پیش خود گفتم اگر راست
باشد که در سیر و رفیقش از هم جدا شده اند - باید با قاعده
ستان غرسون به همان خانه یا منزلی نزدیک کار رفته
باشد که آن شب را در آنجا خفته و صبح بکار برگردد -
هومز گفتم - آیا ممکن نیست که آن ها پیش از جدا شدن

با هم قرار گذاشته باشند که در جائے موعینے جمع شوند. لسترد گفت
 بلے و من نیز ہم چنان از جائے بجائے می رفتم و ازستان غرسون
 تفحص می کردم تا بعد از نصف شب ہم چنین صبح زود خواسته می
 گردیدم تا در ساعت هشت به همان خانه ها لیدائی در کوچه ژرژ
 رسیدم و سوال کردم که آیا شخصی سستان غرسون نام بایں جا آمده است
 جواب دادند بلے و یقیناً تو همان کسی که دو روز است سستان
 غرسون در انتظارت می باشد. گفتم الآن او در کجاست؟
 گفتند در آطاق خودش. و از ما خواسته که ساعت نه از
 خواب بیدارش کنیم. من خواستم ناگهان بر او داخل شوم
 بایں امید که از دیدن من مضطرب شود و چیزی بگوید که بتو
 ازان فائده برم و بر ضد او حجت قرار دهم. پس با خادم همان خانه
 گفتم اطاق او را بمن بنمائے و او آمده اطاق را بمن نمود و خواست
 خودش برگردد که ناگهان چیزی دیدم که بر عجب افتادم و بد نم
 از آن بلرزه آمد با وجود این که بیست سال است در ادراة
 پلیس خدمت می کنم. و آن چیز خونی بود که از زیر در اطاق بیرون
 آمده تا چند قدم رفته بود. و بعد در یک جا جمع شده حوض
 که چکه گردیده بود. من تا آن را دیدم خادم را صدا کردم و او
 برگشته نزدیک بود از دیدن آن عیش نماید و چون از داخل
 اطاق قفل بود ما آن راز و داده قوت کردیم باز شد و ما داخل

گردیدیم و پنجره را کشاده یافتیم بستان غرسون در کنار دیوار
 بالباس خواب آفاده بود و اعضایش سرد گردیده دست و
 پایش خشک شده بود و دلالت داشت که روح او چند ساعت
 است از بدنش مفارقت نموده -

و خادم همان خانه در حال ادراستناخت گفت همین شخص
 است که بستان غرسون نام دارد اما سبب مردنش طعنه جنجری
 بود در پهلوی چپش و غریب تراز همه کتابته بود که بر
 بالائے سرش بود و بدن من از دیدن آن لرزید و خون
 بسردی در عروقم جاری شده و سخن که هومر گفته بود بخاطرم
 آمد - هومر گفت - آن کتابت لفظ انتقام بنود که با خون نوشته
 بودند؛ لسترید گفتن همین کلمه بود بعینه بعد ازان سکوت
 طولانی مجلس را گرفت -

ولیس از چند دقیقه لسترید تمام کردن صحبت برگشت
 و قاتل نیز بدون که احدی او را به بنید نرفت زیراکه
 یک نفر شیر فروش در آن صبح زود از کوچه پشت همان خانه
 می گذشت - نرد بانه را که مکرر در کوچه در کنار دیوار افتاد
 دیده بود بر یک از پنجره ها گذاشته می بیند و چون اندکی
 از آن جادو می شود به پشت سر خود نگاه می کند مردی
 را می بیند که با کمال آرامی و جرأت ازان نروبان پائین

می آید شیر فروش گمان می کند آن شخص نجارے یا بتائے
 می باشد که در همان خانه کار می کند و ابداً ایتما می درباره
 او نمی نماید جز این که با خود می گوید آیا بینی این شخص چرا در این
 صبح زود مشغول کار شده و من از شیر فروش پرسیدم که او بر چه
 هیت بود - گفت چنان بخاطر می رسد که مردے بلند
 قد بود با صورت سرخ و جبهه سیاه و در تن داشت و ناچار
 این شخص بعد از کشتن ستان غرسون زمانے در اطاق مانده
 زیرا که من اثر خون در لگنه که آن جا بود دیدم که دستش
 را دروخته بود و بر روپوش تخت خواب نیز اثر خون بود
 که کار دش را پاک کرده بود -

چون لسترید قاتل را وصف نمود با آنچه هومز گفته بود
 من با دنگاه کردم دو ر صورتش ابداً و لیلے ندیدم که غرور حاصل
 کرده باشد و بعد این اکتفانه کرده از لسترید پرسید -
 آیا در اطاق چیزے نیافتی که مارا در شناختن قاتل مفید
 باشد - لسترید جواب داد هیچ وجه در حبش کیسه پوے بود
 که مال در سیر بوده که زیرا که او منشی در سیر بوده و اداره منجاش
 در دست او بوده و در این کیسه هشتاد لیره بود من از دیدن
 آن یقین کردم که مقصود قاتل دشمنی یا غرض دیگر بوده و الا ازین
 پول نمی گذاشت و دیگر در حبش کاغذ و نوشته نبود

بجز یک تلگراف که از کلیفاندر زده بودند و امضا نداشت
و تقریباً تاریخ آن یک ماه می شد و این حروف در آن بود
(ج ۵۵۰ در اردیبهست) هومز پرسید آیا غیر این چیزے
نیافتید؟ چیز با اهمیت نیافتیم. بروی تخت خواب
کتابے کشاده بود و در روی میز کاسه آبے بود و دم
بنجره قوطی کوچکے بود که دو عدد حسب در آن بود۔

هومز به محض شنیدن این کلمه فریاد خوش حالی و ظفر
بر آورد بعتنه از صندلی خود برخاسته گفت این حلقه آخری بود و
اکنون سلسله مطلب کامل گردید مگر کیون و لستریدنگا ہے با و گرد
در حال چشمشان پر از دہشت بود۔ پس هومز برگشت و گفت
حالا من آگاہی از تفصیل این جرمیہ دارم کہ چگونه واقع شدہ از
وقت جدا شدن درمیر از مستان غرسون در کار راه آہن تا وقت
پیداشدن جثہ او در مہمان خانہ و نہایت اطمینان را بہ آگاہی خودم
دارم مثل این کہ خودم حاضر بودہ ام و با چشم دیدہ ام و بزودی برآ
راستی کلام خودم را بشما می نمایم۔ پس آیا لستریدمی توانی آن
قوطی را از برائے ما بیا دری۔ لسترید جواب داد کہ قوطی ہمراہ
من است زیرا کہ من او را با کیسہ پول و بانگلراف برداشتم کہ
نگاہ دارم و لے من قوطی را در ضمن چیز ہائے دیگر بابے
اعتناعی برداشتم۔ زیرا کہ او چندان اہمیتے نداشت

ہومز گفت اورا بمن بدہ - پس قوطی را گرفت و بجانب
من ملتفت گردیدہ گفت و کتر آیا این حب از حب ہائے
معمولی است -

من در آن تامل نمودہ دو عدد حب کو چک سبک
شفاف دیدم کہ رنگ مروارید صاف بود - پس گفتم - گویا این
حب ہا در آب زود حل شوند -

ہومز گفت بلے فوراً در آب حل می شوند حالای توانی
بہ مطبخ رفتہ آن سگے کہ مدتی می باشد ناخوش است و از درد
مے نالد و تومی خواستی اورا بکشی - بیادری -

من برخاستہ رفتم و سگ را آوردم کہ ببنگینی نفس می
کشید - و علامات مرگ بر صورتش پیدا بود و اورا بر زمین گذاشتم
ہومز گفت - یکے از این حب ہا را دو نیمہ می کنم و دو نیمہ
کرد - پس نصف آن را در قوطی نگاہ می دارم و نصف دیگر را
در این کاسہ می گذارم و تو قدرے آب بر روی آن بریز و چون
چنین کردیم آن نصف حب فوراً در آب حل گردید - لسترید کہ
گمان کردہ بود ہومز اورا استہزہ می کند و از این فقرہ مکدر
شدہ بود - گفت شبہہ نیست کہ این اکتشاف بنایت مفیدی
باشد ولیکن من از برائے او علاقتہ بمردن یوسف ستان عزیز
منی بلیم - ہومز جواب داد کہ صبر کن - صبر داشتہ باش - دست

عزیز من - الحال - بزودی خواهی دانست که اورا چه علاقه
باین مطالب می باشد -

و اکنون قدرے شیر به محلول این حب اضافه می کنیم
تا سگ بتواند - آن را بنوشد و خواهی دید که با کمال
میل آن را قبول کرده می آشامد -

این بگفت و آن محلول را در بشقاب کوچکی ریخته
قدرے شیر بر روی آن ریخت و پیش سگ گذاشت
که فی الفور اورا آشامید -

اعمال هومز را تا این وقت شاید صدق ادعائے
او می پنداشتیم و از این جهت ساکن مانده با نهایت بے صبری
منتظر نتیجه و متوقع مردن سگ بودیم لیکن مطلقاً اثری ظاهر
نشد بلکه سگ هم چنان مثل اول نفس می زد و کمتر و لیلی
از او معلوم نشد هومز ساعت از جیب خود در آورده تا به
ها و دقیقه ها را می شمرد و چون وقت گذشت و آنچه او متوقع
بود رخ ندارد لب خود را بدندان گزید و علامات شکست و زخمی
در او هویدا گردید و مرا بر او دل بسوخت و گریه و استرید از شکست
او نبستم می کردند اما هومز برخاسته در اطاق راه می رفت و می
گفت ممکن نیست که این همه از روی اتفاق تنها باشد
محال است - محال است -

حب ہائے کہ متوقع بودم در گشته شدن در سیر پیدا شود
 در گشته شدن ستان غرسون پیدا شد و با این حال در سگ
 اثر با سگ نکرد - آیا بینی معنی آن چہ باشد -
 ممکن نیست کہ سلسلہ بر ہان فاسد باشد این محال است
 و با این حال سگ هنوز زندہ است آیا سترش چہ باشد ہا
 اورا یافتہ - پیدا کردم - دور حال حب دویکی را گرفته اورا نیز
 دو نیمہ کرد و یک نیمہ آن را در آب حل نمود و مقدارے شیر بر
 او افزودہ در پیش سگ گذاشت و سگ اندکے از آن را
 نخوردہ بود کہ اعضائش لرزید و تشنج جاری نمود و مردہ بے حرکت
 زمین افتاد -

ہو مر لفسے براحت بر آورد و عرق از پیشانی خود پاک کردہ
 گفت صاحب بود کہ ایمان من محکم تر ازین باشد و چون نتیجہ را
 با سلسلہ براہین منطقی مناقض دیدم لازم است کہ تفسیر دیگرے از
 برائے او طلب نمایم و سبب آن را کہ از باب دیگرے تفحص کنیم نہ آنکہ
 بگوئیم بر ہان فاسدست پس یکے از این دو حب قوطی سم قاتل است
 و دیگرے خالی از ہر مضر تے می باشد - دوا جب بود کہ من این
 مطلب را پیش از دیدن قوطی بداتم از این عبارت آخری ہمز
 ہمہ رم کردیم و مرا بیم شد کہ اورا جنون عارض شدہ باشد جز این کہ
 مردن سگ در مقابل ما خجستہ آشکارا بود بر صحت قول او پس تارکینے

کہ مراد گرفته بود شروع کرد برفع شدن و ن اندک اندک حقیقت این فہم
پس ہومز بجن خود باز گشت و گفت سخت مدہوش شدید و
امرد کمال غرابت بنظر شما آمد۔ زیرا کہ نتوانستید درابتداء بحث
بدلیل صادقہ کہ در مقابل شما عرضہ شد۔ چنگ زنید۔ اما من
این کار را کردم و ہرچہ بعد از روی و او مرا بصحت ادعائے
اول خود مطمئن تر نمود یا آنکہ بہ عبارت دیگر نتیجہ منطقی کہ گریزے
از آں نمی باشد ظاہر گردید و ازیں، و آن چیزے کہ شمارا در
حیرت عظیم و افکند و کار را در نزد شما مشکل تر و مبہم تر نمود
مراد روشن تر کرد و اعتقاد بصحت نتیجہ خودم بیشتر شد۔

از غلط ہائے فاحش آنست کہ انسان در میان غرابت و
غامض بودن فرق نہ گذارد۔ زیرا کہ مختصر ترین جرمیہ ہائے معتادگان
از ہمہ غامض تر میشود بجهت این کہ دلیل تازہ مخصوص بہما
نمی دہد کہ در نتیجہ گرفتار فائدہ بخشند۔ پس اگر جنبہ این کشتہ برکنار
کوچہ افتادہ بود و چیزے کہ باعث ہیجان و اضطراب مآشود
با او نبود یا این حادثہ را در منتہائے غرابت بنظر نمی آورد۔ در آن
صورت راہ یافتن شناسائی قاتل از صعب ترین کار ہا بود
اما این امور غربیہ خارق عادت کہ درو بود اورا آشکارا می نمود
و واقف شدن بر حقیقت آن را سہل می کرد نہ صعب۔
گر کیوں این کلام را با نہایت بے صبری مے شنید و

بزحمت می توانست ساکت باشد -

و چون هو مز را سخن بنهایت رسیده همه با او گفتیم - ما بمهات
و هوش تو مشر هو مز اعتراض داریم و میدانیم که راه هات
تو غیر از راه هات می باشد و لکن اکنون چیزی که از
ران و نصیحت هم تراست می خواهیم - آن گرفتار قاتل
می باشد - من و سترید هر یک براسه رفتیم و خطائے ما ظاهر گردید
و نو کلامی گفتی که دلالت داشت بر این که بیش از آنچه ما
میدانیم - آگاهای داری و اکنون وقت آن رسیده که ما
ناچار با عبارت صریح از تو سوال می کنیم که از علم خودت
در این قضیه ما را فائده رسانی - آیا تو می توانی اسم قاتل
را بگوئی سترید گفت - من نمی توانم انکار کنم و ترکیبون این
کلام را برهتی گفت چه ماکر و تجربه کردیم و ظفر نیافتیم و جناب تو مکر
گفتی - که تمامی حادثه را از روی برهان میدانم پس آیا اطلاع
خودت را که مخفی میداری یا برائے ما می گوئی -
من گفتم - شاید اگر در گرفتن این قاتل تاخیر شود فرصت
قرار یا ارتکاب جرمیه دیگر بیاید -

هو مز چون اصرار مارا دید اندک اندک نرم شد -
و لکن هم چنان در اطاق راه می رفت و سرش
بر روی سینه خم بود با ابروهای پر چین - واد

ہر وقت غرقہ فکر میں شدہ با این حال بود کہ عاقبت ناگہان در
 مقابل ما ایستاده گفت ممکن نیست کہ قاتل مرتکب جرمیہ دیگرے
 بشود پس از این بابت مطمئن باشید و دیگر آنکہ شما اسسم ادر
 پرسیدید کہ آیا من میدانم بلے من اسسم اورا دانم اما دانستن
 اسمش در مقابل این کہ بتوانم اورا بگیریم چیزے نیست و من
 اُمید دارم کہ بزودی بتوانم اورا بگیرم من و ثوق کاہل بشارتی
 و تدبیر خودم دارم و براہمائی مخصوص خودم جز این کہ این کار
 محتاج بہ حکمت و درایت و بیدارتی کلی مے باشد زیرا کہ
 حریف ما پُر زور و سخت است و از قراریکہ دانستہ ام رفیقے
 نیز مانند خودش در قوت و مہارت دارد و پس ما دایمے کہ نداند
 کہ کسے در دنبال او می باشد ما را اُمید واری بگرفتن او جایز
 است و لیکن بمحض این کہ چیزے از این مطلب بفہم اسسم و ہیئت
 را تغیر میدہد و در میان بلیون ہائے کہ در این پائے تخت ساکن
 ہستند مخفی مے شود۔ و اگر من بگویم حریف ہائے ما پسے زیرک
 ہستند۔ و مردان بلیں در عقب کردن ایشان ظفر مند نخواہند
 گردید مقصودم اہانت و خواری شامنی باشد و بہین جہت من
 از شما طلب یاری نمودہ ام و اگر نتوانستم کار از پیش برم و
 دست خالی برگشتم حاضر م کے مسئولیت و ملامت تمام این
 حادثہ را برگردن خود بگیرم۔

وسه اکنون بشما وعده می دهم که هر وقت به بیم یاری شما برائے
من مثرے وارد و ضررے ندارد فوراً از شما طلب یاری خواهم
نمود. گریسون و سترید باین وعده اکتفا نکرده و از اشاره او
بصفت مردان پلیس خوش حال نشدند بلکه غضب نمودند.
و گریسون صورتش سرخ گردید و سترید چشمش برق زد و خوا
سخن بگوید که بزرگ بجایه کوه که ذکر ایشان گذشت. داخل
شد و گفت کالکس که مردم در حاضر است.

هومز گفت پهلوان! خدا ترا حفظ کند و بعد از دو لایحه
خود قیدے از فولاد بدر آورد که دست اسیر را بآن می بستند
و با سترید گفت. از برائے چه این نوع قید را شما بکار نمی برید
ببین چه محکم است و چگونه زودتر از برق به بند دست می
چسبد. سترید جواب داد هرگاه شخصی که باید قید شود پیدا
کنیم همان قیدها که در نزد ما هست کافی است.

هومز تسمه کرد و گفت راست می گوئی. و بعد از آن بجانب
بزرگ بچه ها ملتفت گردید و گفت. کالکس که چی را بگوید. بیاید صندوق
را برداشته در کالکس بگذارد. و من از آن بچه از رفیق خودم شنیدم
تعجب کردم مثل کسی که میخواهد از شهر برود و حال آنکه چیزی از
این بابت با من نگفته بود و در حال خم شده از زیر تخت خواب
صندوق بیرون آورد و با تسمه از چرم مشغول بستن آن

گردید۔ و در این وقت کالکے جی داخل شد۔ ہومز با او گفت
 مرا ملک کن و بدو ن این کہ نگاہے باد کند در پہلوئے صندوق
 نشست۔ کالکے جی با رامے پیش آمد و خم گردید و دست خود را
 دراز کرد۔ و فوراً صدائے قید را شنیدم کہ چسپید و ہومز بر تاج
 چشمش برق زد گفت۔ مستر جفرسون ہو پ قاتل ا خونخو در
 ویستستان غرسون را بشما تقدیم می کنم و این کار چنان
 بنا گہان و سرعت بگذشت کہ من چشم خودم را تکذیب مے کردم
 و هنوز آن ہیأت ظفر مندی را با صدائے درشت ہومز بخاطر
 دارم۔

کالکے جی را دہشت گرفت و چون خود را اسیر دست
 بستہ دید منظر وحشی پیدا کرد۔ و تمام مامثل مجسمہ قریب دو ثانہ
 خشک شدیم و بعد دو ثانہ کالکے جی از دست ہومز بدر رفتہ
 نعرہ ہولناکے بر آوردہ و خودش را بجانب پنجرہ افکند
 کہ از آنجا بہ بیرون بجمہ و شیشہ پنجرہ را شکستہ چوب آن
 را خورد نمودہ و پیش از آنکہ بتواند بیرون رود۔ ہومز بر
 او حملہ کرد۔ گریسون و لسترید نیز مانند شیر از جائے برآمدند
 اورا قہراً بوسط اطاق برگردانیدند و در این وقت شروع
 ورمعہ کہ شد و حرلیف ماسخت قوی بود بحدیکہ ما چہار
 نفر نمی توانستیم اورا زبون نہایم بلکہ بیش از چند دفعہ مارا متفرق

سرگذشت موسی ثروردان حکیم نباتات مستعلی شاه مشهور به جادوگر

افراد اهل مجالس

موسی ثروردان پاریسی - حکیم نباتات چهل ساله -
 حاتم خان آقا تکه مغانی - قرا باغی بزرگ او به خود شصت و پنج ساله
 شرف نسا خانم - دختر بزرگ او شانزده ساله -
 گلچهره - دختر کوچک او نه ساله - شهر بانو خانم - زنش چهل و پنج ساله -
 شهباز بیگ - برادرزاده و نامزد بیگ دختر بزرگ حاتم خان آقا بیست و سه ساله
 خان پری - دایه شرف نسا خانم چهل ساله -
 درویش مستعلی شاه عراقی - مشهور به جادوگر و گریبناه ساله -
 غلام علی عراقی - شاگرد اوسی ساله -

مجلس اول

در ولایت قرا باغ در سال هزار و دویست و شصت سه ساله
 یک روز از عید نوروز گذشته در قشلاق تکه متان واقع می شود

شرف نسا خانم در اطاق دوی آهسته آهسته گریه کنان شیم شانه
 میزند. گلچهره پیش روی او بازی کند.

گلچهره - آغا باجی! چرا گریه می کنی.

شرف نسا خانم - دست او گرفته تکان داده (گم شو!)

گلچهره - باز شیطانی کرده دست بطرف او درازی کند. آغا باجی ترا
 بخدا! چرا گریه می کنی؟

شرف نسا خانم (باز زیر دستش زده) نگفتم گم شو. کار دستم
 است بگذار کارم را بکنم؟

گلچهره - تو که کار نمی کنی. همه اش را گریه می کنی بگو. به بنیم برائے
 چه گریه می کنی؟ اگر نه گفتی می روم نم را صد می کنم. ده بگو به بنیم
 چرا گریه می کنی؟ (چهار قدش را از سرش می کشد)

شرف نسا خانم دل تنگ. سخت تکانش می دهد (گم شو لگاته!
 دست نمی کشد. نمی گذارد کارم را بکنم).

گلچهره می افتد بعد بلند می شود. گریه کنان می رود پیش مادرش
 شرف نسا خانم. (دتها) آخ لگاته! حالای رود بما درم خبر

می دهد خدایا اگر بیاید بر سید. چرا گریه می کردی؟ چه خواهیم گفت
 آه هرگز نمی توانم بگویم؟ برائے چه گریه می کردم بهترش این
 است حاشا بکنم بگویم که هیچ گریه نمی کردم.

دچشم هایش را بادستمال پاک می کند درین حال باز شد شهر بانو خانم

(داخل می شود)

شهر بانو خانم - دختر این بچه را چرا تکان داده انداخته؟
شرف نسا خانم - بچه زیر گل برود! مگر آرام می گیرد؟ از صبح تا
بحال نگذاشته دو چنگ چشم شانه بزم شیطانی می کند گاه چشم
بری دارد گاه چار قدم راهی کشد - من هم بجان آدم یک غورده
دورش انداختم - گریه کنان و دیده سر تو آره است - خون که
نشته است -

گلچهره - گریه کنان دست هانش را بچشم مالدم نه نه! والله
دروغ می گوید - هیچ چشم نمی زند - بے گریه می کرد - گفتم - گریه میکن
چکانم داده انداخت - چشم بزمین خورد -

شهر بانو خانم - شرف نسا! گریه کردن چه چیز است؟ بتو چه شده
است - گریه بکنی - الحمد لله - پدرت زنده - مادرت زنده تا فرزند
تنگ و خوب پیش رویت ، خوردنی زیاد و پوشیدنی فراوان
تا خوشیت چه چیز است - دیگر گریه بکنی؟

شرف نسا خانم - نه نه! بخدا! گریه نمی کردم! یک نشکان
از گلچهره می گیرم! اے زمین خورده! من که گریه می کردم؟
(گلچهره از تو "نم دای" را از سرمی گیرد بعد از آن بانو)
شرف نسا خانم - نه نه! بخدا! گریه نمی کردم - الحمد لله! پدم
زنده - مادرم زنده - برائے چه دیگر گریه بکنم؟

شهر بانو خانم - (دختره گناں) چرا نگفتی دختر جان؟ نامزد پیش مردم
شرف نسا خانم - نامزدم کیست؟

شهر بانو - چه طور نامزد کیست؟ مگر پسر عمویت شهباز بیگ نامزد
تو نیست؟ پدرت بیست روز بعد ازیں بیاری خدا عروسی کنی
شما خواہد کرد کہ در تمام قرا باغ تعریفش را بکنند - پری روز
بقربان بیگ رزوائی کا غدے نوشت - از چنگیان شماعی
وعدہ گرفته برائے عروسی روانہ کنند -

شرف نسا خانم - (میان انگشت شست و انگشت بزرگ
لب زیریں را گرفته سرش را بلند کرده) واہ - ننم با چه حرف
می زند - شهباز بیگ؟ وہ روز بعد ازیں جامی رود - ننمی دامن
بابام تدارک عروسی را برائے کہ می بیند؟

شهر بانو خانم (متعجب) شهباز می رود؟ کجای رود؟
ہمراہ کہ می رود چہ مے گوئی؟ ترا بخدا! پیش خود حرف مساز!
حالا نمیدم کہ راستی گریہ می کرده - راست است دختر بچہ
بائے عقل نمی شوند - اشک چشمش را توے آستین شان است
بگو بہ بنیم کہ گفتہ است؟ شهباز می رود -

شرف نسا خانم (سرش را پائین انداختہ) خودش -
شهر بانو خانم - خوب کجای رود؟

شرف نسا خانم - چہ می دامن؟ بفرنگ - پیاریں خدا نیست

دنا بود شان کند. انشا الله ذبا تخم هم بر نمی گردد؟
 شهر بانو خانم. خوب. شهباز همراه که پاریس می رود؟
 شرف نسا خانم. به همان، آن موسی ژوردان.
 شهر بانو خانم. با آن فرنگی خس و خاشاک در چین خود مان.
 برائے چه؟ در فرنگ چه داد و ستد دارد؟ مرده شود در پاریس مرده
 است.

شرف نسا خانم. چه می دانم بچه جاہل است.
 موسی ژوردان غفلش را ندیده که در پاریس دختران عروسان
 رو باز در مجالس نشست و برخاست می کنند. چیزهای دیگر
 هم بسیار گفته است. آن هم جنون بسرش زده دیوانه شده
 می گوید. باید یک دفعه بروم. پاریس را به بنیم. اول از عتوم
 رخصت می خواهم اگر نگذارد شب سواری شوم. می جهم. آن
 سمت ارس موسی ژوردان را پیدا کرد با هم رفته تماشاخانه پاریس
 را خواهیم کرد.

شهر بانو خانم در جوابی که دستش می بافته انداخته رو بدختر
 کوچک می نماید دختر گلچهره! برو شهباز ازان اطاق صدا کن
 بیاید؟ به بنیم این چه حرفی است (گلچهره می رود).
 گفتیم خان مرد! عروسی این بچه را از دو ترا انجام بده!
 سلاص کن! من از شهباز می ترسم. - روزی

ہزار خیال می کند - پشت گوش انداخت آخر ہم چو شد؟
 (دریں حال در باز شدہ شہباز بیگ اندرون می آید)
 شہباز بیگ - زن عمو! خیر باشد! چه خبر است؟
 شہر بانو خاتم - (روئے در ہم کشیدہ) شہباز! همچو می شنوم
 بفرنگ پاریس می روی این چه حرف است؟
 شہباز بیگ - (نیم خند) اگر بروم چه می شود زن عمو! می روم
 بازی گردم برائے شرف نسا رہم از کجک کہ دختران فرنگ
 بسراں می زنند - سوقات می آوردم -
 شرف نسا خاتم - کجک ہائے کہ دختران فرنگ سری کنند برائے
 من لازم نیست - پاریس کہ رفتی بخری سراں ما بکن کہ
 از قرا باغ بعشق آن ما ہوا برداشته پروازی کنی؟
 شہر بانو خاتم - خوب می گوید - کجک ہائے کہ میخری سر دختران
 فرنگ زن بشرف نسا لازم نیست - خوب! بگو بہ بنیم تو سر خودی
 یا جائے پد رت بزرگے داری -
 شہباز بیگ - البتہ از عموم اذن بگیرم کہ می روم موسی
 ژور دان خودش از اور خصم را خواہد گرفت -
 شہر بانو خاتم (خشم ناک) بسیار خوب! تو از راہ در رفتہ
 خودت راہ گم کردہ برو! من در این ساعت حاتم خان آقا
 رائے صدائے گنم - وہ بہ بنیم موسی ژور دان چکارہ است براور زادہ

اور افریختہ پاریس می برو وانشد کا حصے بسرش مے آرم۔ راہ
آمد وشدش را گم کردہ پاریس را ہم فرا موش کند۔ بسیار خوب
تو برو! من حالا حاتم خان آقا را صدا کنم بیست روز از عروسی
تو مانده چه طور پاریس مے روی۔

شہباز بیگ۔ چه طور بیست روز بعروسی من مانده است؟
من هنوز طفلم بخوابش خود با این زودی زن نخواهم برو و عروسی
نخواهم کرو مگر زور باشد؟

شہر بانو خاتم۔ (فریاد کنان) بے که زور است۔ البته اگر شرف نسا
بچہ نمی شد دو سال پیش ازیں مے بایست عروسی تو شده
باشد۔ مثل شما جوانان جاہل از زن بیرون ہمہ براہ
پے اُفتند پے دزدی و دہلگی می روند۔

شہباز بیگ۔ آدم از گرسنگی و برہنگی پے دزدی و دہلگی
می رود۔ الحمد للہ من کم و کسر مے ندارم۔

شہر بانو (بریش خند) بہ بینی کدام گداہ دزد شد ندہ۔ راہ
زوند! ترا بخدا! بعقلت تناز! برو پے کارت! تو بکلی از
راہ رفتہ و شہباز سرش را پائین انداختہ می رود
مگر حاتم آقا و شہر بانو خاتم مردہ اند؟ یک مرد کہ فرنگی شہباز
را از راہ در برودہ پاریس بیرون دختر شرف نسا را فرا موش
کردم۔ بگو بہ بنیم۔ آن خس و خاشاک در چین شہباز را

بچه زبان یا تابیده بیار لیس مے برودہ
شرف النسا خانم۔ چہ مے دانم چہ گفتہ است؟ گفتہ است
 در بیار لیس دختران و عروسان خوش گل در مجالس میان مردم
 رویا می روند۔

شہر بالا خانم۔ دیگر چہ حرف زدہ؟
شرف النسا خانم۔ من چہ می دانم؟ گفتہ است! لیسر با دختر با
 و عروس با در یک جا بازی می کنند۔ می گویند۔ می خندید۔
شہر بالا خانم۔ (دل تنگ) واہ! ایں کہ ہاں حرف ادلی است
 غیر ازین چہ حرف زدہ است؟

شرف النسا خانم۔ حرف دیگرے خیلے زداں با خاطر مماند ہم این
 بچے خاطر ماندہ بود۔ من چہ می دانم؟

شہر بالا خانم۔ (دشمن ناک) اللہ اکبر! دختر! آخر من چہ طور بجاتم
 خان آقا بگویم کہ لیسر برادرت شہباز بیگ در قرا باغ جائے
 خود نشستہ یا سوز دختران یار لیس شہبہ با اتفاق موسیٰ زور داں
 می رود و دختر شانزدہ سالہ ات۔ **شرف النسا خانم**۔ ازین جا
 بہ آن جا بدختران عروسان یار لیس حد بردہ۔ مہنوز کسے
 می رود نہ کسے می آید۔ اشک چشمش را مثل سیل جاری کردہ
 ع۔ اگر فتہ است۔

شرف النسا خانم۔ (از جا برخاست) واے خدا خاک لیسر م زنگہ

حرف با می زند - زمین زیر پایم لرزید - برخیزم فرار کنم لرز و دوان
اطاق بیرون آمد و می رود -

شهر بانو خاتم در بدختر کو چک کرده گلچهره! بایات پشت حسانه
با چوپانان حرف می زند - بر دجگر زود این جا بیاید! کار واجب
مست در گلچهره می رود! این فرنگی ماه چه قدر مردمان تا شکر و نمک
شناس می نشوند - پیچ نیکی نمی فهمند - من بے عقل باز هر روز
غذائے سرهنار موسی ژورداں کرو باید باشد - سرشیر باید
باشد - سرشام پلو (پلاؤ) باید باشد - باز قورمه باید باشد
ولایت خودش که می رود - نگوید - زنان ایلات قرا باغ بے معرفت
می شوند - حرمت مہمان را نمی توانند بجا بیاورند - وہ بیبا!
بعد ازین بکرم خوبی کن! تمام خوبی ها بیاورنت -

دورس حال دربار شده - حاتم خاں داخل می شود -
حاتم خاں آقا - خیر باشد خاتم! چه شده است که مرا همچو تقبیل
خواستہ!

شهر بانو خاتم (ترش رو) چه می خواستی بشود - بیا بین آں حسن
و خاشاک در چین بخورد و بخواب مہمان عزیزت می گویند
برادر زاده ترا از راه در برده همراه خود پیار لیس
برد -

حاتم خاں آقا - چه طور موسی ژورداں شهباز را پیار لیس

می برده که می گفت -
 شهر بالو خاتم - من می گویم شهباز خودش بشرف لسا گفته است
 حاکم خان آقا ارباب قهقهه غیر طبعی! آغا خا خا! شهبازی داند که
 دل دخترت نازک است - با او شوخی کرده یقین شرف لسا
 ازین حرف ها پریشان است - خا خا خا خا! مادر و دختر و دوتا پول
 عقل نه دارید - بهر حرف مفت از جادری روید -
 شهر بالو خاتم - دریا و کنان! تو همیشه همه چیز را سهل
 می نیداری - بچه جاہل است - شاید آن فرنگی پاره خرف ها
 زده عقلش را از دیده باشد - خون کنی شود! مری! هر دو تا
 را صد کنی پرسی به بینی - که این چه حرفی است -
 حاکم خان آقا - خلع خوب! صنایع! برای خدا داد کن!
 الان صدای کم - پیش خود رفته - جویای شوم - حوصله
 ات تنگ نه شود -

برده می افتد

مجلس دوم

در همان روز اُطاق اولی واقع می شود - اُطاق با گلیم و خالی

پاکیزه فرش شده از یک طرف جوالها سبزه آرد چیده در طرف دیگر
 خنک مائے روغن و مغزش مائے پشم گنداشته حاکم خان آقا
 در صدر اطاق روئے فرش نشسته زرش شهر بانو حاکم پهلوان است
 شوهرش ششماق بسته چارقد سفید بسرا انداخته یک زانو نشسته است
 و در مقابل حاکم خان آقا پسر برادرش شهباز بیگ تکیه بدسته
 خنجر نموده منتظر است به بید عمویش چه خواهد گفت و در روئے
 یکے از مغزشها که پشم دارد یک قالیچه انداخته شده است
 پهلوانی راست شهباز بیگ گذارده اند. موسی ژورداں در
 لباس فرنگی پاروئے پا انداخته سر برهنه سیکارے دست گرفته
 سوزا این ده می کشد. دختر بزرگ ششماق پیش ازین با
 خلوتی آمده رفته در پشت گلیم در کودک که در جلو بارها آویزان
 است کمین کرده تا به بید چه گفتگو خواهند کرد و درین حال
 حاکم خان آقا درو بخوشی ژورداں کرده حکیم صاحب شنیده
 ام شهباز مارا بفرنک تنان می برید. چه کیفیت است؟

موسی ژورداں. بے. حاکم خان! خوروم می خواستم این را بشما
 بگویم حیف است مثل شهباز بیگ جوان وزیرک و صاحب سواد
 زبان فرنگ ندانند من نهمدی کم اورا پارسی برده زبان فرنگی
 یاد داده راهش میاندازم. چوں که با آن زبان خلع شوق دارد
 زود یادی گیرد و حال از مجالس و همنشینی من پاره کلمات را حفظ

کرده است! حاکم خاں آقا - درو شهباز بیگ می کند، شهباز بیگ؛ راست است
است - می خواهی با مدیس بروی؟

شهباز بیگ - بله عمو! بادن باموسی ژوردان می روم - پس
ازان خودم برمی گردم می آیم.

حاکم خاں آقا - برائے چه حکم -

شهباز بیگ - برائے آموختن زبان فرنگ - عمو!

حاکم خاں آقا - زبان فرنگی بچه درو تومی خورد؛ عزیزم برائے
شمار زبان های عرب و فارس و ترک و روس لازم است - الحمد للہ
در مدرسه های که از شفقت دولت علیه خودمان باز
شده است همه را خوانده و آموخته -

شهباز بیگ - عمو! زبان فرنگ بمن بسیار لازم است

پارسا! که مرا بجهت اذن نهر کندن - تبقلیس فرستادید - تاروردی
شهباز بیگ و دردی بیگ برائے این که درو شتو زبان فرنگ
آموخته بود - مجالس از من زیاد تر احترامش می کردند - با وجود این
که غیر از فرنگی و ترکی زبان دیگری نمیدانست -

حاکم خاں آقا - فرزند! تو هنوز بچه ای با همه حروف هفت

است! برائے انسان عقل لازم است - برائے یک زبان زیاد تر
و انسن عقل بیشتر نمی شود - آدم باید پیر زیاده که دارد

فی الجملہ ہنیم و از رسوم و عادات اہل زمانہ مطلع باشد کار خود ش
را پیش ببرد۔

شہباز بیگ۔ یکے از اہل زمانہ ہم مردمان پارسی است
بحرف خود شہباز ہمارا نیز باید دانست۔

حاکم خان آقا۔ چہ عیب دارد۔ میل داری۔ رسوم آن ہا

را ہم یاد بگیر۔
شہباز بیگ۔ دریں صورت اگر پارسی زدم۔ رسوم آن ہا

چہ طور بگیرم؟
حاکم خان آقا۔ خیلے آسان است۔ چنانچہ من خودم غیر از قرا
باغ جائے زفتہ ام محض دیدن موسیٰ ز درواں دشمنیدن اختلاط
ہائے او ہمہ رسوم آن ہا بلدم۔

شہباز بیگ۔ قبول مذارم عمو! شہباز چہ طور از رسوم اہل پارسی
خبردارید۔

حاکم خان آقا۔ در یک ساعت من بشما حالی سے کہم۔ بحکم
برائے امن یقین حاصل شدہ۔ ہر ستم کہ مادریم رفتار اہل پارسی
بر خلاف آنست۔ مثلاً دوست ماں را حنا می ستدیم۔ فرنگی ہا
منی بندید۔ ما سرمان را می تراشیم و آن ہا منی تراشند۔ ما با کلاه
مے نشینم۔ آن ہا سر بہنہ مے نشینند۔ ما کفش پائے کینیم ایتناں
چکے ما با دست غذا می خوریم آنناں ما قاشق ایں جا آتشکارا

پیشکش می گیریم۔ آنجا پہنان می گیرند۔ ما ما بہہ چیز باورے کنیم
 آن ما ہیج چیز معتقد نمی شوند۔ زنان ما لباس کوتاہ می پوشند
 زنان آن ما بلند تر می پوشند۔

موسیٰ زوروان (دریش خندکنان) فا فا خا! حاتم خان آت
 تعجب می کنم مثل شما مرد کهن سال مطلع از قواعد منطقیه با این
 بہہ عقل و فراست چرا اما این زمان دریکے مشورت حسانہ ما
 بسکاب ارکان مشورت داخل نشدہ اید۔ اگرچہ باقاعدہ کہ
 شما تقریری کنید ایراد نمی توانیم بگیریم لیکن اگر رخصت می دهید
 من ہم خواہم چند کلمہ عرض کنم۔

حاتم خاں آقا۔ بفرمائید حکیم صاحب! شما ہر چہ بگوید
 خوش است۔

موسیٰ زوروان (بادقار) حاتم خان آقا! قصد من این بود۔
 کہ شہباز بیگ را پاریس را بردہ اولاً خودم متوجہ تربیت او شدہ
 زبان و علوم فرنگ بقدر مقدور بوی تعلیم کنم۔ ثانیاً اورا بدولت
 خودمان شناسا بندہ در عوض نیکی و رحمت ہائے کہ این جادرج حق من
 کشیدہ اید از دولت بخششے گرفتہ باز بگردانم زیرا کہ من از علماء حکماء
 دارالعلم تحت حمایت خاصہ دولت و از مقربان و معتمدان اعلیٰ
 حضرتم۔ آتاچوں از تقریر شما مشخص شد کہ منکر فوائد سفر اید
 بنا بر آن بر من لازم می شود کہ فوائد سفر را موافق

واقع باشی حالی شما کنیم. اگر مثلاً من بقرا باغ نمی آدم
 دوستش را بحیب خود دراز کرده دفترے در آورده باز نموده
 چندتا علفی که با سلیقه چیده بودندشان می دهد. اگر من بقرا باغ
 نمی آدم که می دانست در ییلاق های قرا باغ این علف ها
 موجود است؟ پیشتر ازین اطلاق حکمائے ما جناب لینه و
 تور نفورت و بار ترام چنین گمان کرده اند که این نباتات هم
 در کوه های آلپ و در امریکه و افریقه و کوه های شوی سارا یا
 می باشند. اما مال من بسبب آمدن این جابر العلم پاریس
 خواهم کرد. حکمائے مذکور بالکلیه سهو کرده اند. این نباتات در
 کوه های قرا باغ بکثرت موجود است و ما هیت این نباتات
 را تحقیق و خواصش را بتجربه مشخص کرده در این خصوص بحجت
 استحضار اطباء تصنیف جدید در عالم مشهور خواهم نمود مثلاً این علف کرمی
 بنید بزبان لاطین اسمش و بادست بسوئے علفی اشاره کرده (آفت
 ترس است. تجربه من بدرد دل بسیار فائده دارد جناب لینه این را در
 درجه سیم فرض می کند و جناب تور نفورت در درجه چهارم فرض می کند
 اما من درجه دوم فرض خواهم کرد و، سم این علف بلا تین سراسر دوم
 گپ نیم است در دوشم را نهایت منفعت دارد جناب لینه در درجه
 هفتم فرض می کند و جناب تور نفورت در درجه ششم. اما من در
 درجه دهم فرض خواهم کرد. اسم این گیاه بلاتی "کالینا آفریکنا"

ست و علاج در دوندان منحصر است باین - جناب لینه در درجه
 پنجم و جناب تور نفورت در درجه ششم فرض می کنند - و لی من در
 درجه هشتم فرض خواهم کرد - اسم این علف بلاطینی اقوام براتوم
 است تا این زمان در اروپا هرگز مشهور نبود - از نباتات
 امریکه می دانند - حالا من خیل مسرورم که آن را در کوه های
 قرا باغ هسته ام که برای سرما خورده در نهایت درجه نافع
 است جناب لینه درجه ششم و جناب تور نفورت در درجه پنجم
 فرض می کنند - اما من درجه چهارم فرض خواهم کرد و ما بهیت
 و خواص همه نباتاتیکه پیدا کرده ام ازین قرار نوشته بعالم
 معلوم خواهم نمود - و اسم درسم من ازین جهت از اسم درسم
 غورغ قلیفور و سامی جناب لینه که ارفع و اجل بوده خدمت
 نمایانم برائے علوم از خدمت مجمع علمائے ژرمانیه که در شش
 و پیداکردن سیب زمینی در ناخوشی و تاز تو فل بوطن خود
 ایشان نمودند اعلی و افضل خود شد -

حاتم خان آقا - حکیم صاحب دانش! هیچ نه فهمیدم چه گفتی
 قلیفور و کیست؟ لینه کدام است؟ تور نفورت چه کسی است؟
 چرا آن ها زحمت کشیده بعلف درجه قرار داده اند؟ ژرمانی
 چیست؟ قاز تو فل که بود؟ چرا مر بوض شده و چه بزرگ شخصی
 بوده است که وطن باین مرتبه اعتدال مزاج و طول عمر او را

طالب است (اہل مجلس کے سکوت کردہ موسیٰ ژوردان خندیدہ)
حکیم صاحب گویا شہباز راہمی خواہید برید و ازین علمہا باد

بیا موزید۔

موسیٰ ژوردان۔ حاتم خان آقا بہ بخشیدار است
می فرمائید۔ الحال ہمیدم کہ برائے شما چه قسم مثل باید آورد
مثلاً یک ماہ پیش ازین از جائے دور دست قرا باغ آدم
خوش بخنجه کہ آسمش را فرا موش کرده ام۔ زیر پایش اسب
کھیلائی آمدہ ہمان شد اگر بقرا باغ نمی آمد این قدر دولت
را از گجا بدست می آورد؟

حاتم خان آقا۔ حکیم صاحب! بہ ہیں این حرف چه قدر
آشکارا است! راست می فرمائید۔ اگر اد بقرا باغ نمی آمد
ہرگز بآن دولت نمی رسید۔

شہباز بیگ۔ غمو جان! قربان سرت! ہچو کہ ہر دو بقائدہ
سفر اقرار آوردید۔ اگر خوش بختی مرا می خواہید مگر خصم
بفرمائید با موسیٰ ژوردان بروم ہرگز ہچو فرصت بدست
نمی آئند؟

حاتم خان آقا۔ (قدرے فکر کردہ) شہباز تاکہ می تواند
پادشہ بروم و برگردد حکیم صاحب؟
موسیٰ ژوردان۔ رفتن دیر گشتش یک سال زیاد تر

نمی کشد. چون فائده از رفتن اور منتظر است عده آموختن زبان
فرنگ است اگر کمتر از یک سال بماند بالکل بی دست نی
دهد.

حاکم خان - درویش نش کرده، ضعیفه! دیگر چه بکنیم؟
بگذار برود! کلاهت را بگردانی سال می آید. می گذرد جوان
است دلش می خواهد برود پاریس را به ببیند. حکیم صاحب مرد
خوبی است. در حضور او کسب معرفت می کند. نیک و
بد را می بیند. از دولت بخشش می گیرد. هر سال در
قرار باغ حاضر می شود ماهم مشغول تدارک عروسی او می
شویم. وقتی که آمد انجام می دهیم.

آتشه یا لوز خانم - داود فریادکنان از جابر خاسته. مرد!
خیالت از کجاست؟ آیه می گوئی؟ نه پاریس رفتن او را می خواهیم
نه کسب معرفت کردنش را و نه از دولت فرنگ بخشش گرفتنش
را این همه بهانه است. شهباز می خواهد. پاریس برود.
با دختران و عروسا نه که در انجمن ها میان مردم رو
بازی گردند. خوش گذرانی نکند. بگوید بخندد. والسلام.

حاکم خان آقا - (تنگ آمده) ضعیفه! برای خدا داد
مکن پس است. دیگر چه بکنم؟ بتوانی نگذار، برود! اگر ماورا
نقیص می کرد. و اگر مرغی که در آسمان

می پردی توان از پریدن باز داشت - شبها را هم باز دور می
شود نگاه داشت رخصت ندیم می چند گمرده اسب خود را آن
طرف ارس می رساند بعد از آن گنج پیدا می کند - مگر او را
نمی شناسی که چه قدر بخت است ؟

شهریانو خانم - (دیگر بلند تر داد کرده) من از دهم بخت
ترم نمی گذارم ، اگر شبها را گناشتیم پاریس بود این یک یک
چینی ها باشد - دستش را درازی کند - بسوی چارقدش ،
شبها زیگ - (بخطر جمعی خنده کنان) الله اکبر زین علوم
نی دانم بگذارم قراولها مراد دوستاق خواهد کرد -
شهریانو خانم - (فریاد کنان) خواهی دید می توانم - بکنم
یا نه - اگر من نتوانستم بکنم - تو از هر چه می توانی - بکن
حاتم خان آقا - کار زن با خطا است -
رموسه ژوردان تعجب می کند و شبها زیگ متغیر و
ساکت می ماند -



پرده می افتد

مجلس سیم

باز همان جا واقع می شود شهر بانو خانم تو س خانه نشسته
شرف النساء خانم بمهرگوشه پشتم نشانه می کند و این حال در
باز شده خان پری دایه شرف النساء خانم اندرون می آید
خان پری - سلام علیک -

شهر بانو خانم - ای یک سلام - خان پری ! فهمیدی چه شد -
شرف النساء خانم گوش می دهد و میگوید که شهباز می رود پاریس، حال
ترا برای آن خواستم که اگر چاره داری بکنی - خودت می دانی
خانم خان آقا مرد دهن باز است اول خوب حرف زد - آما آخر
سست شد از بعضی سخنان بے پاتے موسے ثورودان شهباز
فریب خورد آما من یا باید بمیرم یا نگذارم شهباز پاریس برود راستی

اشک چشم شرف نثار رانی توانم به بینم - هرگز خدا را رضی می شود
 شهیاز برود پاریس، پے خوش گذرانی - بچه شانزده ساله گل رخساره
 ام - آه بکشد - از دیده خون بریزد - همچو ایرلیشتم زرد شود و
 مثل نخ باریک بریید -

خان پیری! چاره آنست آن وقت بشنا گفتم - چه لازم
 است - از حاتم خان آقا یا از دیگرے منت بکشی؟ بفرست در
 همایی از ده آغچه بدیع درویش مسنعلی شاه را که قزلباش آمده
 است بیاورند - هر طریقی که دل خواه خودتست این کار را صورت
 بدی من در جادو و سحر او یک قدر تے دیده ام که اگر بخوابد
 در یک ساعت مرا از پیره شوهرم جدا می سازد -

شهر بالا خانم - خان پیری من هم قوت جادو و سحر او را
 شنیدم اما چون کار کار مشکلی است باز تشکیک دارم
 بیج از آن کار هاست که کرده است میدانی - بگویی؟ به بینم
 درست و دل گرم می شود -

خان پیری - خانم! سلمی ناز زن کریم - که خدا تے آغچه
 بدیعی را او طلاق گرفته - بدیگرے ندانے؛ دختر مرد که صفر علی
 مغانی را او بشوهرش نه رسانید؛ پدرش را که بدادون دختر
 راضی نمی شد - بجاد و نکشت؛ شوهر شاه صنم دخترا که بلانی
 قنبر جواد را براتے این که زن دیگر نبرد انیک ساله راه نگر فانی

بیجی از دست او رهایی ندارد -
 شهر بانو خانم - نور دیدم خان پری! پس زود تر پست
 علی مردان را - الان بفرست مستعلی شاه را از آنچه بدیع بر دارد -
 بیاورد بگوید خانم می خواهد - هر چه بخوابد - وعده کند خلاصه شرب
 وقت چراغ روشن کردن - باید مستعلی شاه خانه ما حاضر شود -
 خان پری چشم خانم! الان می فرستم - اما باید مستعلی شاه
 از حاتم خان آقا و شهباز بیگ پنهانی این جا بیاید - خدا نکرده
 اگر شهباز او را در این جا ببیند هم او را می کشد و هم مراندند
 نمی گذارد -

شهر بانو خانم - البته من همین حالا میروم هر دو را روانه
 می کنم بسر کشتی و ایمنی می سپارم - پس از آمدن در آفاق شرف نساز
 خواهند که امشب این جا آب گرم کرده سر شرف نساز را خواهیم شست
 تو بر خیز برو پست را روانه کن بپه درویش دهر و می روند بعد
 شرف نساز خانم - تنها ایستاده آخ! شکر خدایا! دلم یک خود
 آرام گرفت، خراب شود - ولایتی که جادو و جادوگر در آن جاننا شد
 اگر درویشی که دایه ام گفت منی شد بیشک - موسی ژور دان شهباز
 سامی بریز روزگارم را سیاه می کرد -

(درین حال در بازی شود شهباز بیگ می آید تو)
 شهباز بیگ - شرف نساز جان! دردت بجانم! دانستی زین عموم

امروز چه کرد! پیش رفته موسی زور داند بسیر عوم داد زده مرا هم تهدید می کرد.

شرف النساء خانم شهباز از کار هاتے خودت، صبح خبر نداری داد زدن زن عمت بنظرت غریب می آید.

شهباز زیگ. شرف النساء جان! دردت بجایم! من خودم چه کرده ام.

شرف النساء خانم. دزور رفته دست دراز کرده از پشت کارگاهش چند پارچه کاغذ نیم صفحه در آورده باز می کند، شهباز این شکل بار را پس برائے من که آورده؟ تو نیاوردی؟ نکفتی صورت دختران و عروسان پاریس است؟ همین در پاریس چه قدر دختران خوش گل هست. این ها در مجالس و غیره هم رو باز با پیران یک جا نشست و برخاست می کنند. هنوز من از خجالتم این شکل بار را بزن عمت نشان نه داده ام.

شهباز زیگ. شرف نسا! چرا مثل بچه حرف می زنی؟ این شکل بار لائے کتاب موسی زور داند بود. وقتی کتاب باش را کشوده نگاه می کرد چشمش باین با افتاد. در آورده داد بمن گفت ببر بنا مزدت نشان بده! بگو! دختران و عروسان پاریس امسال این قسم لباس می پوشند سال گذشته طور دیگر لباس داشتند سال آئندة نوع دیگر لباس خواهند پوشید. در پاریس هر سال رسم

پوشیدن عوض می خود من هم آوردم داومت - ازین چه در آمد ؟
شرف نسا خانم بهان در آمد که بعشق این دخترها هوا برداشته
پرواز می کنی - می خواهی - پاریس بروی -

شهباز بیگ - شرف نسا این چه حرفه است میزنی دختر
پاریس قربان یک موته تو باشد من که مثل تو یار زیبا دارم
خوریان بهشت بستم نمی آید - یک روز بے تو نمائیم -

شرف نسا خانم - پس است ترا بخدا این بازی هارا این جادینا
پسرے که بگوید یک روز بے تو نمائیم ازین جا پاریس نمی رود تو مرا
پیچ نمی خواهی -

شهباز بیگ - شرف نسا راستی از من بد گمان شده ؟
تیرے بدلم می زوی بهتر ازین حرف بود که برویم زوی آخر پیرس
همین بچه سبب پاریس می روم -

شرف نسا خانم - چه کار دارم بیرسم ؟ سببش را خودم بهتر
می دانم - سببش همین با است او دیگر زبان غریبه کنان کاغذ هاتے شکل
را سخت چنگال کرده می ریزد ؟

شهباز بیگ - بخدا که سببش آن هانست ؟ نمی دانی که همسران من همه
نوکری و می صاحب معرفت شده حرمت و عزت یافته خوش بخت گشته اند این
مانده ام در میان این نئے زار بے نام و نشان -

شرف نسا خانم - اولاً این را که گفتمی دروغ است که از ما

بمعرفت و خدمت خوش بخت شده است - این خوش بخت ها را که دیده
همه براه پاتے دیگر به بخت رسیده اند نشانیا اگر خدمت هم می خواهی
بکنی برو در تغلیس کنی - هرگاه خواستی شهر پاتے دیگر هم بروی
جاتے برو که دسترس باشد خبرتان برسد! پیار پس از ماهانه کسے
میرود - نه کسے می آید -

شهباز بیگ - راست می گوئی - اما هر کار آدم باید واسطه
داشته باشد - در تغلیس یا شهر پاتے دیگر کسے مرا نمی شناسد که واسطه
من شده بسر خدمتے بگذارد - دتا باعث خدمت من بشود - اما این فزنی
مرے خوبے است و مرا بسیار دوست می دارد و خانواده مارا می
شناسد - از پیار پس بگردن دیا موختن زبان فرنگ بدولت شناسیدن
این مرد مشهور می شوم پس از برگشتن در پهمه جا جاتے دارم -
شرف نسا خانم - این حرف ها بگی حیلہ و براتے فریقین من
بهانه است چه حصے است که مثل نوجوان با کمال در تغلیس خدمتے
پیدا نمی کند -

شهباز بیگ - پس از مراجعت از پیار باز به تغلیس رفتم نوکری خواهم کرد
شرف نسا خانم - دکانڈهاتے شکل پاتے می زند، در پیار پس مثل تو
جوان از دست این بومد های تواند جاتے سلامت و بر دتا بعد از برگشتن مثل
آدم رفتار نماید؟ هرگز نمی توانی پیار بروی - هر وقت رفتی آن
وقت بخود بنزد درین حال حاتم خان آقا بباگ بلند شهباز بیگ را از

از بیرون صدای گند او هم زود بیرون می رود

پرده می افتد

مجلس چهارم

واقع می شود در اطاق حاتم خان آقا. یک طرف شهر بانو خانم طرف دیگر
شرف نسا خانم. در گوشه خان پری دایه اش نشسته اند و ساعت از شب
گذشته است شهر بانو خانم سرش را بالا زده بخان پری نموده دل تنگ می پرسد
شهر بانو خانم. خان پری! چه طور شد. درویش نه آمد.

خان پری. خانم! شتاب مکن! الان می آید.

دیک دفعه در باز شد مستعلی شاه جادوگر عبوس کرده داخل می شود.

مستعلی شاه. السلام علیکم

شهر بانو خانم. (دربار کرده) و علیکم السلام بابا درویش خوش آمدی
بیا بنشین.

مستعلی شاه. در نشسته خانم! نسبت من چه خدمت داشتید
بفرمایند تا بجان و دل بانجامش بگویم.

شهر بانو خانم. بابا درویش! برائے کاسے جزوی ترا زحمت
دادہ ام. مطلب این است که شهباز بابا لمره گمراه

شده. یک همان فرنگی داریم خیال کرده است با اتفاق او شهر یار پس
برود. بچه محل رخسار مرا دگر نشسته نامزد اوست و پس از بیست روز
بنات غروسی داشتیم، گریان و نالان بگذاردمن و خانم خان آقا هر چه
گفتم و التماس نمودیم گوش نداد. بایست کاسه بکنی. شهباز تواند
پار پس برود و موسی ژوردان از او دست کشیده برود.

مستعلی شاه. خانم این کار جزوی با سانی نیست بلکه بسیار بزرگ
و مشکل است. می بایست در این کار اثر جادوئی من بر موسی ژوردان
یا شهر یار پس بترکد.

شهر یار نو خانم. بابا درویش چه طور اثر جادوئی موسی ژوردان یا پار پس باید بترکد.
مستعلی شاه. خانم یا مثلاً اگر به شهباز بیگ دست بزنم لازم است
حتی بدن او مسلط کنم. خیال این سفر را از سرا و بدر آورد
اما ممکن است ازین کار بترسد زحمت بعقلش برسد مریض یا معیوب
بشود. چونکه بسیار بچه و جوان است.

شهر یار نو خانم. وای براتے خدا بابا درویش همچو گویا این ها همه
برائے آنست که شهباز یک روز از پیش چشمان کنار نباشد. چه می شود
راضی باشیم بر این که جن بر او مسلط گردد؟

مستعلی شاه. در این صورت بایست بدیوها و عفریت ها حکم کنم
پار پس را خراب و زیر رو کنند تا شهباز بیگ از نیت رفتن آن جا
بیفتد یا بستاره مزخا امر کنم گردن موسی ژوردان بزنند و دیگر کسی شهباز را نبرد.
این امر غیر ازین چاره ندارد.

شهر با نو خاتم - این چه طور ممکن است با بادرویش! بچو کاس
را هم می توان کرد -

امستعلی شاه - پد خاتم! این کار من است - جاتے مشبه
نیست مگر بنشیند چند تا شیاطین را امر کرده ام همیشه در قلعه همیشه
میان تلایاتے سخن و اصولی فتنه و فساد انداخته هرگز آن بار آرام نگذارند
برای این که بالای منبر رفته آشکارا ب مردم وعظ کرده بودند -
بجاد و گرو ساجده باور نکنید! آیا من ستم که کیل جان نام عفریت
را که در شیطنت و مضرت فرید عصر است ببدن آفا ولی پسر
علی قلی منتقل کرده بجا ب مردم سالیان مسلط نموده ام از ترس
او شب و روز در خانه خود سال می تواند راحت بخوابند - هنوز
هم ب مردان سالیان کم قصاص کرده ام زیرا که آن با پار سال مرا
بپایان راه نداده دو اندند که این جاتے دارالمومنین است - تو
درویش و جادوگری این جایا نگذار! کدام کارها میگویم! این با علامت
علم با نیست که درین زمان نزدیک کرده بودم - باند سال پیش ازین
کنار این آمده بودم می خواستم از پیش محالات بخوان و شرور گذشته
باید وان ب مردم مردمان هر چه محال مانع شدند که تذکره نداری نمی
گذاریم باین خاک گذر کنی آدم ناشناس و بے تذکره را راه وادان
و باین طرف گذرانیدن موافق قانون قدغن است با وجودیکه
منتقلب با خودشان شب و روز آدم های را که براتے آوردن

مال فرنگ که قدغن است بخاک روس نیارند. نمایندگی کرده باین طرف
و آن طرف می گذرانیدند. هر چه متوسل خدمت گوش بحرف من ندادند
بایتن و بالا هر چه گردیدم نشد. یک دفعه تند شده با جنة و حضرت با
حکم کردم خان هاسته همه محالات بخوان و ضرور راکنه با خاک بکسان
نمودند. از ضرب آن یک طرف کوه آغری نیز گنده و ریخته و و آتور
رافرو برد. بے چاره ارمن هاسته آن جا هم بسبب همسایگان بد
نابوده شدند. خلاصه کوه آغری بگویم از جا کنده شو؛ کنده نمی
شود! بازش بگویم. جاری مشو. جاری می تواند بشود؟

شهر بانو خانم. از تعجب دست طلب برده، خدایا رحم کن.
مستعلی شاه. خیل خوب خانم! من همین حال دیرین چایشستم
شما همیکل پاریس را بر پا کرده بهم میزنم و بدیون حضرت با حکم می کنتم همین
دقیق پاریس بگویند و ماده روز خورش را بر لای موسی شوروان گذارده بادین سات
گردنش رازده بتاره مرغ حکم خواهم کرد. آن هم بهمان طور تافه روز دیگر موسی
شوروان را بلاتال بزند شهباز از جنگ و خلاص شود. حال بفرمایید به بیم جنا
شما خواب شدن پاریس را نمی خواهید یا گردن زدن موسی شوروان نذا؟
خان پری. دوست هاش را آورده بهم می زند هر دو را با هم
بفرنگی یا رحم خواهم کرد.

شهر بانو خانم. ولته از که! مگر دلت از سنگ است؟ بیچاره
پاریسی با بیا چه کرده اند. که خانه و عمارت شان را بریشان بریزیم

باعث قتل هزار هزار نفس بشویم؟ ما را باین قیل و قال نینداخته است
 الا آن خس و خاشاک بر صحن درو بستعلی شاه کرده، بابا درویش!
 هر چه می دانی بخود او بکن! درین جا گردن خروس را بکن! بستانه مزخ
 حکم بکن آن هم پس از گذشتن از ارس گردن موسی ثروردان را بزنند
 شهباز تنها بماند از ارس بگذارو برگرد بیاید این طرف! مردن
 یک نفر تقصیر دارد بهتر از کشته شدن هزار نفر مردم بے گناه است.

شرف نسا خانم - ننه جان! بچو بگو! موسی ثروردان بیچاره است
 آدم خوبست - این هر روز گل هاست غریبه ها و شکوفه ها دوست بسته
 بتوسط شهباز بیک براتے من می فرستاد که برینام زودت
 بدو به بند چند سال است - این بیلاق با را می گردد - هرگز این گل
 و شکوفه با را دیده است؟ یک آئینه من بخشیده است - صورت
 گل هاست ینگی دنیا که در باغ عجایبات پاریس می روید در پشت آن
 کشیده شده - مرا مثل دختر خود می خواست من خودم را بکشتن آن
 دهم نمی گذارم گردن موسی ثروردان را بزنند پاریس خراب بشود بیچاره!
 اگر در آن جا دختر و عروسان رو باز نمی گردیدند شهباز هرگز آن جا نمی
 رفت پاریس خراب گردد و دختر و عروسش هم بمیرند.

شهر بانو خانم - والدین منی دائم بکدام رضا بشویم! اما دیگر چه بکنیم؟
 شرف النساء هم راست می گوید موسی ثروردان فقیر است آدم خوب
 است تقصیرش همین است که شهباز را از راه در برده پاریس

رقتن را بسرش انداخته است - معلوم می شود - مردمان پاریس بدیده
اند که قضا این درویش را بیمارسانیده تا بجای او آن که بیده خراب
کنیم - درویش علی شاه کرده، بابا درویش! بدیده ها و عفریت ها - فرمان
بدیده پاریس را زیر و رو کنند -

مستعلی شاه درویش خان پری کرده، خان پری خاله! برو بیرون
بغلام علی شاگرد من بگو که خورچین مرا زود از گرداسپ گرفتار دارد
بیارد - خان پری زود به خاسته بیرون می رود و می پرسد
حاکم خان آقا - شهباز بیگ حالا کجاست -

شهر بانو خانم - از اینی برگشته در آن یکے اطاق خوابیده اند -
مستعلی شاه - خانم! باید آن ها و سائرین ازین سیرنه حالانه من
بعد خبر نشوند! آلا جادو هرگز اثر نمی بخشد -

شهر بانو خانم - ازین جهت خاطرش جمع باش بابا درویش!
درویش حال در باز شده غلام علی خورچین درویشش با خان پری داخل می شود
غلام علی - السلام علیکم!

مستعلی شاه - علیکم السلام! خورچین را زمین گزارده بند سرش -
را باز کن - از میانش تخته پاره ها تے که افشکال در روشش کشیده
شده در آر -

غلام علی - دیک زبانه که این زن ها نفهند بزبان رمز درویشی
می خوابی چه می کنی؟

مستعلی شاه - می خواهم هیکل شهر پاریس را بر پا کرده حکم کنم دیوار و
طرفه این زیر و رویش کند - چنانکه من الآن در پیش روی این خاتون بودم و خواهم کرد

غلام علی دهنده کنان، واسه چه؟
مستعلی شاه - واسه صد وانه با جا قلوته تازه سکه که حال ازین

خاتون برای همین مطلب خواهم گرفت -

غلام علی دهنده کنان، خوب! این خاتون با پاتنه تخت فرنگ
و اهل آن جا چه عداوت دارد؟

مستعلی شاه - این حکایت خیلی دراز است - تقریبش کنایه
مقام نیست - تخت یاره بار از خورجین بیرون بیار؟

غلام علی - الان! اما هرگز عظم باور نمی کند - این امر مشکل است به زیر
نمی دانم که شوخی می کنی یا چه می گوئی - در طرفه العین پاریس خراب شود - یعنی چه؟
مستعلی شاه دهنده کنان، چه یعنی چه؟ مرد که حالا این خاتون معزز

صد تا با جا قلوته تازه سکه برآست این مطلب بمن خواهد داد و ده روز هم
مهلت است که جادوئی من از خود را به بخش دو کس هم به این سر

واقع نیست و نخواهد شد بعد از گرفتن با جا قلوبا دست و پایم را که
نه بستانده و نه روز نمی توانم خود را بآن طرف بپندازم؟ مراد آن
جا که پیدا خواهد کرد؟ بعد ازین هر چه با داباد - اگر تا ده روز پاریس

خراب شد با جا قلوبا بے قیل و قال از منم رایج خواهد گذشت - تو چه
می دانی؟ بلکه تا آن مدت بسا ختم از ساخت پاریس خراب شود -

مگر این نوع حادثات عجیب در عالم کم وقوع یافته است.
 غلام علی - دتخته پاره با از خور چین بیرون آورده خنده کنان این
 فقره اخیر را هرگز عقلم قبول نه کند - خیال خام است -
 مستعلی شاه (خنده کنان) پس فقره سابقه را عقلت می کند
 آن هم خیال خام نیست -

غلام علی (خنده کنان) آری در آن چه شک است -
 مستعلی شاه - خوب! دیگر حواسم را بسؤال های بیفایده منوشو مکن!
 برو پیش با اسب با منتظر باش! من هم بعد از یک ساعت عمل خود را تمام
 کرده می رسم سواری می شویم بر می گردیم! غلام علی می رود، خان پری
 حاله پاشا در راستحکم به بند آمدی که نیاید (خان پری پا می شود
 در می بندد می آید می نشیند -

مستعلی شاه (خود بخود بنیان خویش شان این طائفه زنان بیچاره
 و ساعده لوح می شوند - بدون تصور و تامل باور می کنند که من در قرا با رخ
 نشسته پاریس را در طرفه العین زیر و روی تو انجم کرد و یا مرتج من دکان
 طرف ارس گردن موسی زوروان از وقت رفتن می تواند بزند -

شهر یا لوزخانم - با یاد رویش! با که حرف می زنی چه می گویی -
 مستعلی شاه - خانم منتری خانم کار ما است بیاید دیو با عفریت با
 خبردار شوند - در چه فکر مستم دیس ازان پلاس را بلند کرده اولاد آره می کشد
 می گوید این داره پاریس! بعد دتخته پا هم چسپانید ده رد از دتا بزرگ کوچک

شکل اطاق و حجره در میان دایره خانه درست کرده می گوید این هم شکل عمارت
 و خان با پاریس! (بعد رو بشهر بانو خانم کرده) می فرمایند هم پاریس را
 کن فیکون وزیر و رونمایند؟

شهر بانو خانم - بے دیگر چه کنیم؟ خدا باعث را بلا بدتر و خشک
 با هم سوزند - بیچاره پاریسی ها کارهای بمانگردد بودند و بالش بگردان
 دختران و عروسان آن جا باشد که در مجالس همیشه با پسران و مردان در
 یک جا رو باز نشسته صحبت و اختلاط مشغول گشته مردم را گمراه نموده
 امساک دور برند مشغول کار خود باش با بادرویش؟

مستغلی شاه - خانم دست مزد و انعام دیوها را کرم کنید؟
 شهر بانو خانم - با بادرویش! برایت دیوها انعام چه لازم است؟
 مستغلی شاه - واه خانم! مگر دیوها تن من بے حیره و مواجب
 است که مفت خدمت بکنند؟ مگر من وزیر بنده علی بیگم که هیچ مزد بان هاندم
 جز فحش و بر سرانم؟ خانم! گمان نکنید که من دیوها بایم را بحد خشک و
 خالی نگاه می دارم! بلکه برائے بچو کار آن ها باید ضیافت کنم
 ریش خند نمایم باز سی بدیم تازدن و کشتن شهاب ثاقب - آن هارا
 شهر بانو خانم - چه طور تازدن و کشتن شهاب ثاقب - با بادرویش؟
 مگر بعد شهاب ثاقب آن ها را زده خواب بکشند؟

مستغلی شاه - (خندان کنان) عجب فکر کرده آید - پس دیوها و عفریت ها
 ناحق بهلاکت این قدر مردمان بے گناه باعث شوند و شهر باین تشنگی را

بے جهت خراب می کنند - در جزایات چنین گناه عظیم غضب خدا بآن ها
نمی رسد -

شهر بانو خانم - خوب! بایادرویش؟ چونکه چنین است چرا از
شان نمی ترسند و چنین کارها پاگذارند -

مستعلی شاه - اولاً برائے بُردن فرمان من است ثانیاً احمقند

طبیعت ایشان تقاضای کند اگر هم چونکنند آسوده نمی شوند اگر شیاطین

نبود در دنیا هرگز عمل بد نمی شد و بنی آدم را هیچ کس بکارهای بد و چار نمی کرد -

شهر بانو خانم - راست می گوئی بایادرویش! این چه قدر باید بدیوها انعام داد -

مستعلی شاه - یاد نمی خواهم هر چه خودتان وعده کرده آید صد تا

یا جاقلو خانم!

شهر بانو خانم - بایادرویش زیاده نیست!

مستعلی شاه - خوب! شهر بهزار تومان می ارزد - می دهید -

خراب کنند - صد یا جاقلو بدید زیاد است!

شهر بانو خانم - درو بدخترش کرده! شرف نسا! بچم! صندوقچه

پول را این جایبار -

(شرف نسا خانم زود برخاسته از بار صندوقچه پول را گرفته پیش می آرد)

(شهر بانو خانم در صندوقچه را باز می کند صد تا یا جاقلو تانزه سکه در آورده می گوید)

شهر بانو خانم - شرف جان براتے خرج عروسیت دیگر پول نماند -

شرف نسا خانم - باشند نه جان! بازیگ دو بست تا تو غلوی فروشیم

پول سرجاش می آید -

شهر بانو خانم - راست می گوئی بچم! مال فدائے جان است

گوش و دماغ سیر بلاست سراسر درویش را بر می گرداند بگیر بابا درویش
 دلاها را می دهد مستعلی شاه - درویش می گیرد بگزار و غلش زود است
 را بالا کرده کتابی از خورجین در آورده باز نموده ورق می زند بعضی صفحه ها
 نقشه دارش را نگاه کرده سرش بالا می کند ،

مستعلی شاه - بے عمل تمام است - شهر پاریس زیر برج عقرب
 اتفاق افتاده - از تاثیر این برج بوده است که هرگز بلا ازین شهر کم نمی شود -
 (بعد برخاسته چوب درختی ده دست گرفته رویشهر خانم و دخترش کرده)
 نرسید خانم با دل تان قایم بدارید (بعد پلک چشمش را گردانده خود را محیب
 ساخته این منتر را می خواند) دغدغ یافتندی تب الکرمی کردند تب الکوگوها
 بیندی بیندی بیندی -

دورچپ و راست خود دمیده دیو ها و عفریت ها را با هم و صدای محیب
 خوانده فرمان می دهد ، یا بلینا یا بلینا ! بر کنید پاریس را از جات و بزنید
 الان بزمین چنانکه من این هیکل را زده زیر و روی کنم . یازیک
 و تدم عقب می رود چوبی که در دست داشت بلند کرده
 رو بدائر نهاده اشکال اطاق و خان ها را کوچکی که از تخته پاره ها
 ساخته بود می زند از هم می پاشد بعد لحظه ای تاده رویشهر بانو خانم می کند
 خانم ایتم شماروشن ! پاریس خراب شد - از من راضی شدید یا نه ؟

شهر بانو خانم - بے بابا درویش! نچله راضیم! آتا باید خبر خرابی پاریس
 زود بموسی و زوردان برسد تا گرفتار خود شده از شهباز دست بکشد -
 آتامنی دانم از پاریس از آتا با این جا این خبر را باین زودی که خواهد آورد؟
 مستعلی شاه (قهقهه کنان) خا خا خا! خانم آدمی که بیک چشم
 بهم زدن از این جا پاریس را بر باد دهد در یک دقیقه و در یک ساعت و
 یا در یک روز و تاده روز خبر آن راضی تواند باین جابر رساند؟
 چه خیال می کنی؟

شهر بانو خانم - راست می گویی بابا درویش! آتا چه عجب می شد
 که این خبر درین حال موسی و زوردان برسد از سرمارق می شود
 درین اثنا یک دفعه در خانه راضی می گویند چنانچه می خواهد در بشکند
 صدای موسی و زوردان در حالت اضطراب پشت در معلوم می شود
 درویش مستعلی شاه جلد تخته پاره با بر چیده بخور چین می ریزد و میاندازد
 و شمش می رود پشت پرده که در پیش بار آویزان است
 پنهان می شود موسی و زوردان تراق تراق در را می زنند
 کم میماند در بشکند - خانم خان آقا و شهباز بیک صدا می کنند
 در را باز کنید! شهر بانو خانم سر اسیمه از جابر خاسته ترسان
 ترسان می رود دم در - دخترش شرف نسا خانم سخت می لرزد -
 خان پری (یواش یواش بز انومی زند) ولتے نم اولتے بابا موی
 د شهر بانو خانم در را باز می کند

موسیٰ زوردان (تنگ نفس) کو حاتم خان آقا؛ گوشه‌باز بیک
 شهر یا نو خانم - (ترسان ترسان) هر دو اطلاق شرف نساز هستند صح
 بسرکشی ایلمنی رفته بودند بسیار خسته شده آنجا افتاده خوابیده اند -
 موسیٰ زوردان (بیانگ بلند تنگ نفس) خانم باید همی حال بیدار کنید
 من می روم منی توانم بایستم! حیف بتو پاریس! حیف بتو لیر حیف بتو پاتے تخت
 قشنگ سلطنت خوب فرانسه - بد بخت متبله پاریس موندیو، موندیو -
 شهر یا نو خانم - حکیم صاحب! چه چیز است؟ چه شده است؟
 موسیٰ زوردان - فرانسه هم خورده - لیر سرنگون گشته - پاریس خراب شده دوازدهمین دوازدهمین
 شهر یا نو خانم - خدایا شکر خدا یا رحم کن -
 موسیٰ زوردان - شهر قشنگ سلطنت پاکیزه در طرفه العین چنان ویران شده که گویا نبوده
 است عقل درک نکند که این چه کاریست و چه سحر است؟ سافره! موندیو، موندیو سافره
 شهر یا نو خانم - چه سحر حکیم صاحب؟ مگر پاریس سحر خراب شده؟ چه می گوئید -
 موسیٰ زوردان - دهوناک بیانگ بلند، البته سحر است؛ کاسی شده است کدام تپ
 مانده است - در یک طرفه العین غفلتا پاریس خراب شده -
 دازین حرف با شرف نساز خانم دیگر بهتر بلرزه افتاده چشمش بطرف پشته پشته که درویش پنهان است،
 خان پرسی (خس خس کنان) بابام ولتے ننم! وائے -
 درین حال از قیل قال خانم خان آقا و شهباز بیک اطلقه که خوابیده بودند بیدار شده است
 و پاچه بیکتای بطرف صدائے موسیٰ زوردان می روند
 موسیٰ زوردان (تا آن بارادید آنخ! آیدید؛ خانم خان آقا شهباز بیک شما را بخدا اردو برائے من
 اسب حاضر بکنید - باید همی حال بروم و رنگ منی توانم کرد خودتان هم سوار شوید؟ مرا از اسب

بگذارید به گردید۔

حاتم خان آقا (بحیرت) حکیم صاحب! چه حادثه می داد به این قحطی رفتن شما چه باعث شده است
موسی ژوردان (ببانگ بلند) پاریس خراب شده تو لیر ریخته، سلطنت فرانسه بهم خورده۔ رو
تعبیر یافته حالا از قونسل انگلیس که تبریز نشسته دیوان بیگی شما براتے من کاغذ فرستاده بعد از اطلاع
این خبر می نویسد۔ چا پاریس محابت کاغذ هاتے واجبی الآن به لندن می رود در کنار اس منتظر
من است تا دو از ده ساعت دیگر من باید خود را باورسانم۔ اگر تا آخر کنم چا پاریس می رود من دیگر
تنها بروی نمی توانم خود را بدولت برسانم۔ لوی فلیپ با انگلیس گریخته موندیو، موندیو!
حاتم خان آقا۔ (بحیرت) حکیم صاحب! که خراب کرده؟ که بهم زده است؟
موسی ژوردان (با اضطراب) شیاطین! جتن، دیوها! عفرتیا! بد عطاها! کدام یکی را بگویم؟
اما حاتم خان آقا سب بیاید وقت تا خبر نیست دو ماژ پاریس! مولیر! موندیو، سافره
حاتم خان آقا ازین سخنان اندک که تحمیل اند اما شرف نساحا خاتم بسیار بسیار بلرزه می افتد شهباز بیگ
حالت او را دریافت کرده تعجب نموده می بسوئے او که زارده نزدیک تر رفته آهسته آهسته خندان می سپارد
شهباز بیگ۔ تو چو می ریزی لایه فساد و یقین پاریس را بگفته تو خراب کرده اند
که من هرگز نتوانم بروم آنجا۔

شرف نساحا خاتم۔ در زمان لرزان بعد از آهسته چشمتش بطرف پرده که در ویش
پنهان است۔ والله سبحان و اریکم! من از هیچ چیز خبر ندارم من هیچ تقصیر ندارم۔
شهباز بیگ (بخنده) نگاه کن! ببین چه طور قسم می خورد بچه شیرین زبانی، خودش
را کنار می کشد خوب چرا می لرزی؟ دیگر اگر مثل تو اجازه بدی و پاریس را خراب کنند در
آن گناه نیست (درین حرف)

شهر بانو خانم در ولبوسی ژودان کرده حکیم صا! شهباز را که هم می برید؟
موسوی ژودان - تو چه میگوئی خانم! من هیچ نمی دانم سر خودم کدام بالین است؟
شهباز را کجا خواهم برو؟

خانم خان آقا! زود باشید سوار شوید مرا بدرقه بکنید! باید تا صبح بکنار برسم مولیر! مولیر! مولیر!
خانم خان آقا! شهباز! بیا برویم به بیم چه خواهیم کرد این چه کاره بود و داد؟
درود! طاق بیرون می روند! پشت سرشان موسوی ژودان! بعد آنها درویش
مستغلی شاه از پشت پرده یواش بیرون آمده خورشید را بدوش انداخته سرش را
پایین کرده هرگز بر نهان متوجه نشده می گریزد تا پدید می شود!

شهر بانو خانم - خان پری! دیدی که چه شد -

خان پری - خانم من بشما نگفتم - از دست این درویش هیچ چیز جان را نمی برد؛
من هنوز هم میترسم که از خرابی پاریس شهرتانی دیگر راضی رسیده خراب گردود. چنانکه از خراب
محالات بخوان و شرور یک طرف کوه آخری از هم پاشیده بچو که درویش میگفت -

شهر بانو خانم - بله بعد از این آن تعجب نیست - عجیب آنست که مرد با همیشه بجا میگویند
بجاد و باور نکنید - چگونه باور نمی توان کرد که آدم بچشم خود چنین کارها را می بیند -

خان پری - ای خانم! مردها اگر عقل دارند - چرا آنها را در هر قدم هزار بار گول
مینیم هر چه میخواهیم می کنیم؟

(شرف نسار خانم ساکت و صامت ترسناک خشکیده مات می ماند)

پرده می افتد

Call No. ۸۹۱۹۷۴۱

Date

Acc. No. ۵۴۵۹۲

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

سیاحت نامه دکتر راک امریکائی

زنان ایران

اگرچه در بادکوبه زن های مسلمان را آزادی نیست بلکه از ایران هم در تعقیب حجاب آنها مقید تراند. اما در بادکوبه بسبب معاشرت با او روپها کمتر زنان مسلمین را در کوچه و بازار دیدیم و علاوه بر فکر این نبودیم که کیفیت حجاب آنها را تشخیص دهیم - لهذا این قضیه تشخیص یافت بایران لباس زنان ایران با استثنائات طهران که قدیمه بهتر است و به استثنائات ایللیات که حجاب ندارند - در باقی شهرها از قرار ذیل است -

اولاً یک نوع جامه تنگ چین داره که نام آن چاقچور است که تا بیاتے خود می کشند و بند آن را بر کمر می بندند و آن جامه از پشت کف پا گرفته تا کمر شان را می پوشند این جامه مخصوص بازار و کوچه است که باید بر جامه های معمولی بپوشند -

ثانیاً یک پارچه بزرگ سیاه که تفرق ستر پشت پارا

می گیرد بر سر می اندازند و بند آں را هم بر کمر می بندند
 که مبادا باد آں را بطرفی افکند و عضو از اعضا
 آں مانپدا شود. اسم این پارچه چادر است و این هم باید
 بر روی لباس های معمولی و اصناف بر آن ها باشد. ثالثا
 یک پارچه نازک که دارای چشمه چشمه ها است بر صورت
 می بندند. و این پارچه در ممالک اسلامی به شکل های
 متنوعه در رنگ های مختلفه و اسم های عدیده دیده شده.
 در اتزلی آں را سفید و بدیم که آں را رو بند می گفتند. در طهران
 هم سفید که رو بند است و هم کشلی که اسم آں نقاب یا پیچ است
 بدیم. و نقاب یا پیچ بهتر از رو بند است و زحمت زنهار
 دیدن جلو پا و نفس کشیدن کمتر است. در بلاد عرب هم چند
 قسم است که در بعضی آں ها تر که اشتراک دارند. و در بعضی
 بخودشان. از قرار می که یک ایرانی بر اے من تعریف
 کرد نه تنها باز بودن روی و بدن زن ها در نزد ایرانیان
 قبیح است بلکه باید لباسی را که زیر چادر پوشیده اند
 کسی نه بیند و تنها محارم آں زن در خانه شان
 یا زنان دیگر در جائی که مرد نباشد آں جامه های
 الوان را بپوشند. هر چه ازین حدود تجاوز کند مخالف رسوم
 است. این زن ها وقتی که بیرون می آیند. خیلی

زحمت دارند برائے راه رفتن و نفس کشیدن. این است که
اگر بیک کوچه خلوت رسیدند آرزو مند اند که روبند را بالازده
قدے تنفس کنند. خلاصه سختی این موصوف نه بدرجه السیت
که بتوانم باین مختصرے نقیم کم.

عجب در این است که من در ابتدا گمان می کردم که زنان
ایران باین فشارها ناراضی و آزادی خود را مشتاق اند و
بعد از تحقیق و استم که خیلی کم اند آنها که آرزو می آزادی
دارند. ملکه اکثر ایشان این رویه حجاب را دوست دارند
و این آداب یک عادت است که جزو طبیعت آنها شده و
با مخالف آن مخالفت می کنند. در افغانستان از قرازموع
این مسئله حجاب خیلی از ایران سخت تر است. بدرجه
که زنان در همه عمر از خانه بیرون نمی آیند و در شب با و
از راه های خلوت.

من خیلی میل داشتم بدانم - آیا این طرز حجاب و این
عادات و آداب کاملاً جزو اساس اسلام است یا نه کیشش های
ما آن را نسبت با اساس اسلام شناخته تنقیدات بسیار کرده اند
کتاباً و شفاهاً - و لے الفاضلاً این طور نیست و من بعد از تحقیق
داستم که در ابتدای اسلام یک مسائل ساده بسیط در مواقع
مخصوصه جریان داشته است و کم کم اهل اسلام آن را بزرگ

دخلیط کرده اند و بر و رایام باین مقام رسیده و باتباد لای
 چند این صورت را بخود گرفته است - ترکیب عقیده دارند که
 این عادت در ایران قدیم بوده بعد از لغو اسلام قوت گرفته
 و از ایران سرایت بسائر ممالک اسلامی خصوصاً ترکیه کرده است
 ولیکن ایرانیان این قضیه را کاملاً تصدیق نه دارند و حجاب را
 مخصوص اسلام و اسلامیان می دانند -

بائے برائے و استنق این موضوع مباحث بسیار لازم است
 که عجالتاً ما را مجال ذکر آن نسبت بهین قدر گوئیم که من و هم
 بر حال زنان سوخت که هیچ وجه آزادی ندارند اما اگر بخوانیم
 در امریکه حجاب بر روی زنان خود گذاریم آیا ممکن است؟ اگر
 ممکن باشد پس از کشمکشها و زود خوردن و جحه و جنایت های
 بسیار و آخر هم بسیار از زنان هستند که بر عادت خود باقی
 مانند و یا مهاجرت می نمایند -

بعقیده من حجاب برداشتن از زنان ایران و افغانستان
 یقیناً مثل حجاب گذاشتن بر زنان امریک و اروپا است که اگر
 محال نباشد عقلاً صعب الحصول است

مهمان نوازی ایران

باید دانست که قطع نظر از بعضی عادات که بنظر ما امریکاییان

داروپایان خوب نمی آید بسیارے از آداب پسندیده است
که در ایران پیش از همه جا معمول است از قبیل همان نوازی
و مساعدت لفقرا و غیره۔

عادات مذمومہ ایران نیز برود و فتنم است۔ بعضی از آنها
فی الحقیقت مذموم است و آن ها را ایرانیان قدیم دارا بنوده اند
و اینک هم جزو عوائد نژاد ایران نسبت بلکه از سایر اقوام سرایت
بایران کرده۔ بعضی دیگر هم ممکن است فلسفه خوب برایش
پیدا کرده۔ و میشود گفت بد آنها نسبت بلکه بدی آنها
نسبت لعوائد غریبه است۔ یکی از فلاسفه می گوید که اساسا
خوبی و بدی امری نسبی است و حقیقتاً وجود نه دارد مثل این
که نزد قوم با سر برهنه نشستن کمال بے ادبی است
و از قبیل ایرانیان که خیلے بد می دانند و نزد قوم دیگر با کلاه
دار و مجلس شدن دلیل بر بے ادبی و بے تربیتی است۔
و از قبیل اروپائی ها و امریکائی ها و این بسے واضح است که ذاتاً
پس یک ازین دو کارها دارای مقام حسن و بقیه نسبت و متضمن
ضرر و منفعتی نه۔ بلکه این خوبی و بدی نسبت بنظر بے اقوام
و اشخاص است و بر حسب عادت خود آن را تنقید یا
تحمید می نمایند۔

ازین مقدمات که مذکور شد مقصودم این است که بسیارے

از عادات ایرانیان است که مادر عرب شنیده ایم و آن مادران
 پسندیده ایم اما همین که الشان چیده در ایران ماند با کشتن آنها
 خو کرده طبعاً تصدیق می کند که آن عادات بذاتها و اراده
 قباک نیست بلکه نسبت به نظریه نقاد است که چون آن را
 مخالف عادات جاریه بین ملت خود بنید تنقید می
 نماید و شاید هزاران عادات خوب هم در آن قوم می بنید اما
 چون با آنها خو کرده در صد و نسبت که محاسن آنرا بیان کند خصوصاً
 که طبع انسان به تنقید و تکذیب آشناتر است تا به تحریف و تمجید آگاش چنین نه بود
 یکی از بزرگان می گوید که اگر انسان بر کیفیت خلقت آگاه شود
 هیچ چیز را بد نمی بیند و ابداً تنقید از کسی و چیزی نکرده احدی
 را بر هیچ کار ملامت نه کند بآی عادات خوب و بد بعد از او
 این که نسبی است و همه هم وجود دارد مادر این کتاب خود
 بقدر مقدور هر دو را بیان خواهیم کرد.

یکی از عادات خوب ایرانیان همان نوازی است
 که حتی باین همه عصبیت مذهبی که دارند و همه مردم را خوب
 ندانسته هر کس که بر مذہب ایشان نیست او را نجس و کافر
 شمرده از معاشرتش اجتناب می کنند باز در
 موقع همان نوازی خلیه مراعات می نمایند و
 شاید در بعضی قبائل و ایلیات که عادات

مهمان نوازی مثل حدود مذهبی کم کم بدرجه عصبیت رسیده
است چندان طرفداری مهمان را لازم می نثرند که در راه
او بمخاطره می افتند و دست از طرفداری او نمی دارند اگرچه
مهمان خارج مذهب هم باشد حتی میگویند که آئین گزار
ماتوسیة فرموده است که مهمان کافر را نیز احترام
نمائید.

در بعضی ایلیات و دلاآت ایران نان را به قیمت
فروختن یک عیب بزرگ است که اگر کسی مرتکب شود
در بین همگان ننگین است و طرف ملامت واقع شده او را
بنان فروشی سرزنش می نمایند.

نگارنده گوید که این عادات در ایلیات مثل پشت کوه
و کلهر و گردان و بعضی ایلات فارس معمول است و لایسجالت
قدیم نه مانده است که بگویم ابداً از شخص وارد مقابل آنچه
که خورده است عوض نمینهند بلکه عوضنها با صناعات معنائف
منتوقع اند لباس سوغات و تقارن و غیره و اگر کسی ادا نکند بدون
مطالبه پول نان بصورت های دیگر اند و عائد می نمایند.
باششنامه رسا و مشرقاے ایشان - اما در قدیم چنین نبوده
است و فی الحقیقت از واردین در ایلات مجانا پذیرائی می شده
و این عادت در اعراب امروز بیشتر برقرار و حکم فرما است

چکہ آنرا از اصول عربیت می دانند.

طهران

طهران شهر است که نسبتاً از همه شهرهای ایران بهتر است. برای معرفی طهران باید گفت طهران پایتخت ایران است. این معرفی همه چیز را می فهماند. معلوم می کنید که چون کلیه ایران از مالک متمدنه عقب است طهران که پایتخت است ادست و دارای کارخانجات و ریل های آهن و غیره نیست و آثار همه که امروز تنها نمانده آبادی و تمدن و علم و صنعت هر قلم است در طهران موجود نیست اما از این که پایتخت یک مملکت تاریخی دنیا است طهران از بعضی جهات بسیار امتیاز از سایر شهرها دارد و حتی شاید چیزهایی طبیعی در طهران باشد که در سایر مالک هم کمتر باشد. مثلاً آب و هوای طهران بسیار معتدل و خوب است افق طهران روشن است و اکثر روزها آفتاب خیلی روشن و طالع است به قسمی که اگر چراغ الکتریک ندارد و احتیاج هم ندارد و اگر چه در عمارات تو بر تو باشد.

بیشتر شهرهای اروپا و امریک که کارخانه های چراغ برق شب و روز مشغول نور دادن است برای آن است که محل حاجت است اما ایران عموماً و طهران خصوصاً به هیچ وجه

احتیاج بآں ندارد مگر در شب بآں ملکه در طهران نباید رود
کارخانه چراغ برق کار کند زیرا ضررش از نفعش بیشتر
است.

بارے طبیعات طهران فوق العاده خوب است. بعضی
گویند اصفهان که مرکز سلطنت صفویه بوده است از حیث
آب و هوا بهتر است از طهران. بعضی دیگر عقیده دارند
شیراز که محل اقامت اتابکان و فرمانروایان پارس بود از
حیث آب و هوا بهتر از هر دو است این را یعنی طهران و اصفهان
است. ولی من نمی توانم این را تصدیق کنم. ملکه طهران را
از هر جهت جامع تر از همه جائے ایران می دانم. حتی از
حیث آب و هوا. و شاید من کوه های بلند و بیلا قات دل پسند
است که در پنج شش میلی طهران واقع شده خصوصاً کوه دماوند
که سوئی کوه مهم دنیا است. این را فراموش نکن که اگر وقتی
ب طهران رفتی یکی از تفریحات خود را تماشا ساری کوه دماوند قرار ده
اگر چه از دور هم باشد. تو هر جائے طهران باشی میتوانی بسهولت نظر
خود را سمت آل کوه افکنده آنرا تماشا کنی و بر قدرت طبیعت
آفرین بگویی. کوهی که از بس بلند است مثل آست که بیرون دروازه
طهران واقع شده در حالتی که طهران در پای کوه دماوند تقریباً
چهل میل راه است. کوهی که سطح آل از برف

پوشیده شده و در زمستان با از زیادتی برف و یخ آن
قدی مشکل است مگر در هوای خلیه روشن از شواخ
آفتاب و تموجات هوا بتوان آن را تشخیص داد.

کوه داموند با اتفاق همه دانشمندان در قدیم آتش فشان می
کرده باز هم احتمال می دهند که یک دفعه عملیات خود را آغاز
دهد نه تنها کوه داموند است که خوبی هوای طهران را نشان می
دهد بلکه چندین سلسله از کوه های کوچک و بزرگ اند که
در اطراف طهران و حوالی خلیه نزدیک آن، خوبی هوا و غذایت
آب آن را غمیده دارند و پیوسته از زیر و امن
خود چشمه های شیرین و صاف جاری ساخته و از سینه و
مخروش آبشار های تشنگ تشکیل داده لطافت و نزهت
سرشار و حالت فرح و سرور طبیعی را به وسط فاصله های کما
بیش بالسیم شمال محض ساکنین ارسال می دارند.

از طهران تا اولین نقطه ییلاقیه آن شمیران بیش از شش میل
فاصله نسبت ازین بهت یک موهبت طبیعی شامل حال الهی
است که حتی فقرای توانند که در هوای گرم تابستان
پیاده و بے زاد و راه به بهترین نقاط آن سفر کرده استیفا
لذت نمایند که یک نفر بلیونر امریکائی با خرج های گزاف
باید آنرا تحصیل کند و شاید باز هم بهره طبیعی آن کمتر باشد.

من خیل طهران را دوست داشتم که این خاک یک خاک
 پس فرج خیز و عشرت انگیز است - اگر و سائے که در غرب برائے ما
 فراهم است درین جا فراهم باشد بمراتب خوش تر نماید تنها
 بدی طهران این است که آزادی و آبادی آن مثل ممالک
 غرب نیست - و علم و صنعت را در آن جا رواج نیست - نه
 تنهار و اوج نیست بلکه هنوز بخوبی متولد نشده - اهل طهران
 از سایر شهرهای ایران تربیت شان بهتر است - مع هذا باهم
 کس نمی تواند معاشرت کرده و دیکس که لایق معاشرت باشد
 خیل کم است - شاید گمان شود که معاشرت آنها با اهل
 خارج این طور است - نه - بلکه در میان خود شان هم خالی از
 اشکال نیست - زیرا هم به یک سلیقه و ادب نیستند - طبقات
 مختلفه و افکار مختلفه زیاده است - آنها که با ادب قرن
 حاضر تربیت شده باشند عدد شان کم است - و زحمت شان
 از همه کس بیشتر و دائماً در زحمت و احوال مظلوم اند - اگر یک عده
 ازین رتبه مردم تربیت شده در طهران نه بودند اصلاً سکونت
 اتباع خارج در آنجا غیر ممکن بود -

رقعات

رقعه در تقاضای کتاب

دوست عزیزم - چند روز است که بجهت کتاب حساب
بنده مفقود شده - چون سرکار کتاب حساب خودتان فعلاً لازم
نه دارید - استدعا دارم - چند رونویسی برسم امانت به بسته
التفات نمایند - تا برای خود کتاب خریداری کرده آن وقت
کتاب جناب عالی را بامتنان تمام تقدیم خواهم کرد -

جواب

فدایت شوم - کتاب حساب را که درخواست فرموده بودند
فوراً فرستادم - چون فیما بین بنده و جناب عالی سواحتی و
جدائی نیست خواهشمندم هر چه لازم داشته باشند بفرمایند
بے مضائقه الطاعت می کنم - زیاده عرض ندارم -

رقعه در مطالبه کتاب

فدایت شوم - سرکار کتاب بے را که از بنده برسم امانت گرفته
بودید با اینکه میدانم دیگر لازم ندارید تعجب دارم که چرا پس نه
فرستاده اید - چون خود بنده لازم دارم خواهشمندم بدون تاخیر
اعاده بدهید - زیاده زحمت است -

جواب

مراسله شریفه در باب اعاده کتاب عزه و موصول داد خدا
 می داند که فراموش کرده بودم که ارسال دارم و الا چندان
 خام طبع و اخاذ نیستم - با کمال انفعال و ندامت فوراً تقدیم
 نمودم -
 زیاده قربانت

رقعه سپر به پدر

خداوندگار! تصدقت شوم - چندی است که ماهانه
 مدرسه و مقرری خود بنده مرحمت نشده همه روزه از اطراف
 جناب مستطاب آفات می مدیر مطالبه و اساس ملزومات تحصیلیه
 خود بنده لنگ است و باین جهت از عهده تکالیف مقرره
 مدرسه برنمی آیم - استدعا دارم ماهانه مدرسه و مقرری گزشته چاکر
 را مرحمت فرمایند که در امر تحصیلات چاکر سکتہ دارد نه شود -
 زیاده حسانت است

جواب

فرزند مکرم من - کاغذ شمار را ملا خطه کردم - از بابت تاخیر
 ادائے ماهانه مدرسه و مقرری خودتان نوشته بودید - حق دارید
 خیل غفلت شده است - الساعه بمیز اعلیٰ تحویلدار سپردم
 که ماهانه مدرسه را بدهد و هم مقرری شمارا که در کار تحصیل شما
 منقصه دارد نه شود -

در استعراض

قدایت شوم - پس از تقدیم مراتب مؤدت زحمت میباید
چون بنده باید لزوماً مسافرت بکنم و وجهی که بتوانم در مقام تهیه لوازم
سفر برآیم، موجودند دارم - بامقام یک جهتی استدعا دارم پنجاه -
تومان بعنوان قرض به بنده التفات بفرمائید - در ورود
مازندران یا در وجه حواله کرد جناب عالی اطاعت می کنم - یا
مستقیماً براتے خودتان ارسال میدارم - بدیهی است نظر بملطفه
که باینده دارید - مضائقه نخواهید فرمود - زیاده عرض ندارم -

جواب

قربانت شوم - رقیمة محترمه در تقاضای استعراض زیارت
چون شد با این که خدا عالم است بیچ وجه تنخواه حاضرنداشتم
چون میداشتم که براتے جناب عالی خیل واجب شده است
که به بنده اظهار فرموده اید ناچار - از دیگرے پنجاه تومان قرض کرده
فرستادم - البته بطوری که مرقوم فرموده اید در ورود مازندران ارسال
خواهید فرمود که بصاحب تنخواه داده شود زیاده عرض ندارم -

مرقعة دعوت

قدایت شوم - امشب کطفاً جمعی از منسوبان و دوستان
من بنده را سرفراز می فرمایند - چون بنده منزل اختصار بخود
جناب عالی دارم - تمنا دارم جناب عالی هم تشریف قدوم ارزانی

فرموده از فیض حضور خودشان مسرور فرمایند - زیادہ قربانت

جواب

فدایت شوم - رقیمہ شریفہ زیارت شدہ ازین کہ دعوتم فرموده
اید کمال تشکر و امتنان را دارم، و لے بد بخانہ براتے مینده
کاتے پیش آئده است کہ مجال شرفیابی نیست - خیلے محذرت
مے خواہم انشاء اللہ اگر عمر و فراغتے باشد در موقع دیگر
شرفیاب مے شوم -

رقعہ گلہ آمیز

دوست عزیز من یکے از شرفا انسانیت حفظ اسماء
دوستان است بندہ جناب عالی را یکے از دوستان صمیمی خود دانسته
کہ بعضے اسرار ناگفتنی را در خدمت سرکار افتاد و در سیر آن
تاکید کردم - حالامے بینم کہ بصاحب کار رسیدہ و سند را ہم
بجناب عالی منتہی کردہ و با این جہت فیما بین بندہ و ادعاوتے
تولید شدہ - پارہ بیانات تہدید آمیز فرستادہ - بہین و تدر
عرض میکنم اگر شخص استعداد و اصلاح نداشته باشد
مرا و از نیست اقدام در افساد بکند - گمان مے کنم از تولید
عداوت فیما بین بندہ و او براتے شما نتیجہ حاصل نہ شود
و لے جناب عالی از خودتان خوب معر فی نکر دید -

زیادہ زحمت است

جواب

فدایت شوم - رقیمة محترمه که مشعر بر اظهار کله بود شریف
 وصول داده موجب حصول حیرت گردید - زیرا که من بنده شخصی
 را که منظور نظر عالی است در هیچ نقطه ملاقات نه نموده که اقدام
 در افتات اسرار جناب عالی بنمایم و آنچه بنده خود را تا یک
 درجه متدین و با شرف میدانم باین حال چگونه ممکن است که
 خلاف وظیفه انسانیت نموده اسرار مردم را خصوصاً جناب
 عالی را افشا نمایم - گمان می کنم این خبر از ناحیه دیگر منسشر
 شده به بنده لازم است تحقیقات بعمل بیاورد تا که مطلب
 بخوبی کشف شود - و در حق بنده بے جهت بدگمان نه شوید
 کالوده گشت خرقة و لے پاک دامنم

زیاده قربانت

رقعه برادر به خواهر

همشیره محترمه عزیز من

زلفت تا تو بر فتنی خیالت از نظم برفت در همه عالم به بخودی خبرم
 بموت عزیزت قسم است از روزی که سر کار تشریف بروید -
 دقیقه از خیال شما آسوده نبوده ام - چنان دوری آن وجود
 عزیز موثر واقع شده اگر حقیقت انصراف خیال دست ندهد
 چند می گذرد که اثری از هستی بنده نخواهد ماند - در

هر حال است دعا دارم برای تسلی خاطر بنده هر چایا را از سلامت
حالات شریفه مسرورم فرماید که دل خوشی بنده فقط
زیارت مرقوم است سرکار علیّه است اهل البیت هر یک بعرض
سلام مخصوص تصدیق می دهند. زیاده زیاد است.

جواب

برادر عزیزم تصدّقت بروم. چشم از زیارت مرقومه شریفه
روشن و خاطر از مسرت چون ساحت گلشن خرمم گردید و از
سلامت آن وجود عزیز تشکرات فوق العاده بتقدیم رسانیدم.
خداوند آن برادر مهربان را براتے من که مایه شرف و افتخار
است. زنده و پائنده بدارد. اشهد باللّٰه که من از دور می شما
بقدری افسرده و دل تنگم که زیاد بر آن متصور نیست عجلاته مقدر
چنین بود که مایه بدرد فراق یک دیگر مبتلا باشیم. فعلاً خواهی
که دارم این است که در غیاب من از محبت و مراقبت در باره
همیشه کوچک غفلت نه نمایند و هر پست از مشرّده سلامت
خودتان را و مسرورم دارید. خدمت اهل خانه سلام عاشقانه
می رسانم.

رقعه در تبریک ورود از سفر

فدایت شوم. از مشرّده ورود مستودعالی چنان مشغوف و
مسرورم که نتوان از عهده شرح آن برآمد همین قدر عرض میکنم.

بعض استماع این مژده تشکرانه مترنم باین بیت. شدم به المنة
 للہ کہ ہم از سفر آمد۔ از آمدش غصہ و رنجم بسر آمد۔ چون جناب
 عالی فعلاً مشغول دید۔ و باز دید فامیل ہستید خواستم آنها را
 ساعتی در اول ورود از زیارت حضرت عالی محروم نمایم لهذا
 شرفیابی خود را بتعویق انداختہ بتبرکات صیمانہ را بوسیلہ این
 ذریعہ تقدیم می نمایم و انشاء اللہ فردا شرفیابی حاصل خواهم
 کرد۔
 زیادہ قربانت

جواب

فدایت شوم۔ مرقومہ شریفی کہ ششمن تبریک ورود بود
 زیارت از بروز ملاطفت جناب عالی متشکر و ممنون شدم۔ بدقت
 زیارت حضور جناب عالی مشتاق و آرزو مندم کہ اگر رعایت دید
 و باز دید نسوبان و دوستان در اول ورود ملحق بنمود خود شرفیابی
 می شدم۔ خواہشمندم ہرچہ زود تر بندہ را بفضیلت ملاقات خودتان
 مستفیض فرمایند۔

رقعہ در تہا عنایت یک نفر نویسندہ

فدایت شدم۔ پس از اظہار مراسم ارادت مندی زحمت
 مہدہد۔ خاطر محترم عالی در ہر دم یک نفر نویسندہ کار آزمودہ
 امین برائے این بندہ بہ تخصیص درین ماموریت مسبوق است
 چون جناب عالی بانویسندگان این شہر ارتباط کامل دارید۔

مستثنی است - که یک نفر شخص کار آمد اینی که از عہدہ نویسندگی
بندہ درین سفر برآید منتخب و معرّفی فرمودہ قرار مدار حقوق او
را بدہید کہ عازم و ہمراہ باشد - زیادہ قریابت -

جواب

قریابت شوم - مرقومہ شریفہ در خصوص انتخاب یک نفر
نویسندہ برائے خودتان عز و وصول بخشید - اگرچہ بندہ چند نفر
نویسندہ صحیح العمل قابل تجید سراغ دارم و لے جناب آقائے
مرزا ابوالحسن خان منشی را بواسطہ معاشرت سنوائی و اطمینان
از حسن اخلاق و احوال ایشان از ہمہ کس بہتر مے دانم -
با ایشان مذاکرہ کردہ خدمت فرستادم و از ہر جہت خاطر محترم
را نسبت با ایشان اطمینان مے دہم البتہ جناب عالی ہم از
محبت و التفات در حق مشارائہ مضائقہ نخواہید فرمود *

از سکندر نامه نظامی

خدا یا جهان پادشاهی تراست
 پناه بلندی و پستی توئی
 همه آفریده است بالا و پست
 توئی برترین دانش آموز پاک
 چو شد حجت بر خدائی درست
 خرد را تو روشن بصر کرده
 توئی کاسما را بر افراختی
 تو آوردی از لطف جوهر پدید
 جواهر تو بخشی دل سنگ را
 نیارد هوا تا نکوئی بسیار
 جها را بدین خوبی آراستی
 ز گرمی و سردی و از خشک و تر
 چنان بر کشیدی و بستی نگار
 مهندس بے جوید از راز نشان
 نباید ز ما جز نظر کردنی
 زبان تازه کردن با قرار تو

ز ما خدمت آید خدائی تراست
 همه نیستند آنچه هستی توئی
 توئی آفریننده هر چه هست
 ز دانش قلم رانده بر لوح خاک
 خرد را و بر تو گواهی نخست
 چراغ هدایت تو بر کرده
 زمین را گذرگاه او ساختی
 بگوهر فروشان تو دادی کلید
 تو بر روی جوهر کشتی رنگ را
 زمین را درو تا نکوئی بسیار
 بدون زانکه یاری گرے خواستی
 مرستی با اندازه یک و دگر
 که به زمان نیار و خسرو در شمار
 ندانند که چون کردی آغاز نشان
 و گره خفتنی باز یا خوردنی
 نینگیختن علت از کار تو

حسابے کزین بگذرد مگر ہیست
 بهر چه آفریدی و سستی طراز
 چنان آفریدی زمین و زمان
 که چندان که اندیشه گردد بلند
 نبود آفرینش تو بودی خدای
 نه خلوت بادی کافرینش نه بود
 به تعظیم تو پیش تو هست و نیست
 کو اک تو برستی افلاک را
 توئی گوهر آما تے چار آشیج
 حصار فلک بر کشیدی بلند
 چنان بستی این طاق نیلوفری
 خرد تا بدو در نیتا بد ترا
 وجود تو از حضرت تنگ بار
 نه پر گنده تا فراموشی
 خیال نظر خالی از راه تو
 سرے کز تو گردد بلند گرای
 کسے را که قهر تو از سر فلکند
 همه زیر دستیم و فرمان پذیر
 اگر بپایستے پیل است و گر پر مور

ز راز تو اندیشه بے آگهیست
 نیازت نه لے از همه بے نیاز
 بهان گردش اجم و آسمان
 سر خود بروں ناور و زین کند
 نباشد همه هم تو باشی بجایست
 نه چون کرده شد بر تو زحمت فزود
 اگر باشد و گر نباشد یکے ست
 بمردم تو آراستی خاک را
 مسلسل کن گوهران در مزینج
 در و کردی اندیشه را شهر بند
 که اندیشه را نیست ز و برتری
 که تاب خرد بر نیتا بد ترا
 گند یک ادراک را سنگسار
 نه افروخته نیز تا کم شوی
 ز گردنگی دور درگاه تو
 با فلکدن کس نیست زیاتے
 بیا مردی کس نگرود بلند
 توئی یاوری و تو دوستگیر
 بهر یک تو دادی صغیفی و زور

چونیر و فرستی ز تقدیر پاک
 چو برداری از دیکدر دود را
 چو در لشکر دشمن آرمی حیل
 کز انهره آن که از بیم تو
 زبان آوران را بتو بار نیست
 ستانی زبان از رقیبان راز
 مراد رغبه چنین حیره خاک
 گم آلوده گردیم اندیشه نیست
 گم این خاک رو از کنه تافت
 گناه من از نادیده در شمار
 شب و روز در شام و در بامداد
 چو اول شب آهنگ خواب آورم
 چو در نیم شب سر بر آرم ز خواب
 و گر بامداد دست را هم به تست
 چو خواهم ز تو روز و شب بادی
 چنان دارم لای داور کار ساز
 پرستنده کز ره بندگی
 درین عالم آباد گردیده گنج
 پدید آور خلق و عالم توئی

ز موی بپای بر آرمی هلاک
 خور دیشته مغز نمرد را
 برغان شمشیری فیل و اصحاب فیل
 کشاید زبان جز به تسلیم تو
 که با مشعل گنج را کار نیست
 کتار از سلطان نگویند باز
 تو دادی دل روشن جان پاک
 که جز گرد راه خاک را پیشه نیست
 بامرزش تو که ره یافته
 ترا نام کے بودے آمرزگار
 تو بریادی از هر چه دارم بیاد
 به تسبیح نامت شتاب آورم
 ترا خانم و ریزم از دیده آب
 همه روز تا شب پناه هم به تست
 مکن شرمسارم در آن داورمی
 کزین بانیان شوم بے نیاز
 کند چون توے را پرستندگی
 در آن عالم آزاد گرد و زنج
 تو میرانی وزنده کن هم توئی

مرا نیست از خود حساب بدست
 بد و نیک را از تو آید کلید
 تو نیکی کنی من نه بد کرده ام
 ز تست اولین نقش را سرگذشت
 ز تو آیت در من آموختن
 چو نام تو ام جان نوازی کند
 نثارم روا با تو از خوشتن
 گر آسوده در ناله جان می زیم
 امیدم چنانست ندان بارگاه
 فروریزم از نظم ترکیب خویش
 کند باد پرکنده خاک مرا
 پند و نهدن حال سربست من
 ز غیب آن نمودارش آری بدست
 جو برستی تو من سست رلے
 تو نیز ار شود نهد من در نهفت
 چنان گرم کن عزم را یم به تو
 همه هم را تا بدر ما منند
 اگر چشم و گوش ست و گردست پیای
 توئی آنکه تا من منم با منی

حساب من از تست چند آنکه هست
 ذ تو نیک و از من بد آید پدید
 که بد را حواله بخود کرده ام
 به تست آخرین حرف را بازگشت
 ز من دیو را دیده بر دو سخن
 بمن دیو کے دستبازی کند
 که گویم توئی باز گویم که من
 چنان کا فریدی چنان می زیم
 که چون من شوم دور ازین کا گاه
 دگر گونه کردم ز ترتیب خویش
 نه بیند کس جان پاک مرا
 نهد نهدت نیست بر دست من
 کزین غایب آگاه گرد که هست
 لے حجت نه ختم دل کشتای
 خبر ده که جان ماند گر خاک خفت
 که خرم دل آیم جو آیم به تو
 چو من رفتم این دوستان دشمنند
 ز من باز مانند یک یک بجای
 وزین در مبادم تنهی دامن

درین ره که سر بر درے میزنم
 سرے کان ازین در ندارم در لیغ
 ز حکے که آن در ازل رانده
 ولیکن نجا ایش من حکم کش
 تو گفتی هر آنکس که در رنج و تاب
 چو عاجز رہاننده دامن ترا
 بے کار تو بنده پروردنست
 دو کارست با فرو فرختندگی
 شکسته چنان گشته ام بلکه خرد
 توئی که شکستم رهائی دهی
 در آن نیم شب که تو جویم پناه
 نگهدارم از رخنه رهنمان
 بشکرم رسان اول، آنکه به گنج
 بلاے که باشم دران ناصبور
 گرم بشکنی و نهی در نورد
 بروں افتم از خود پیر گندی
 بهر گوشه کافتم ثنا خوانمت
 تترار همه هست بر نیستی
 پژوهنده را یاده زان شد کلید

بامید تاجے سرے می زنم
 به ارتاج بخشی بدان سر نه تیغ
 نگردد قلم زانچه گم دانه
 کنم زین سخنهاد دل خویش خوش
 دعائے کند من کنم مستجاب
 درین عاجزی چوں خوانم ترا
 مرا کار با بندگی کردنست
 خداوندی از تو ز ما بندگی
 که آبادیم را همه باد برد
 وگر بشکنی مومبائی دهی
 بهمتاب فضلم بر افروز راه
 مکن شاد بر من دل دشمنان
 خشم صبوری ده آن گاه رنج
 زمن دور دارای زبیداد دور
 کف خاک خواهی زمن خواه کرد
 نیستم برون با تو از بندگی
 بهر جا که باشم خدا دانمت
 توئی آن که بر یک قرار ایستی
 که اندازد خویشتن در تو دید

کے کر تو در تو نظارہ کند
نشايد ترا جز بتو تافتن
نظر تا بايچاست منزل شناس
سپردم بتو مایه خویش را
ورقهای بیهوده پارہ کند
عنان باید از هر درے تا فتن
ازین بگذری در دل آید هر اس
تو دانی حساب کم و بیش را

در مناجات

بزرگا! بزرگی دها بے کسم
بیاوردم از خانه چیزے نخست
چو کردی چراغ مرا نور دار
بگشتن تو دادی تنو مندیم
گر یوه بلند است وسیلاب سخت
ازین سیل گاهم چنان در گزار
عقوبت مکن عذر خواه آدم
سیاه مرا هم تو گردان سپید
سرشت مرا کافریدی ز خاک
اگر نیکم و گر بدم در سرشت
خداوند مائی و ما بنده ایم
هر آنچه آفریده است بینده را
توئی یاوری بخش و یاری رسم
تو دادی همه چیز من چیز تست
ز من باد مشعل کشاں دور دار
بدہ ز آنچه کشتم برو من دیم
بیچان عنان من از راه رخت
که پیل نشکند بر من این رود بار
بدرگاه تو روسیاه آدم
مگردانم از در گهت تا امید
سرشته تو کردی بنا پاک پاک
قضاے تو این نقش بر من نوشت
به نیروے تو یک بیک زنده ایم
نشان میدهد آفریننده را

مرا هست بیش نظرگاه تو
 همه صورتی پیش فرسنگ ورای
 ترا بنیم از هر چه پرداخت است
 بے منزل آمد ز من تا بتو
 اساسی که در آسمان وز میست
 شود فکر اندازد را بنمون
 هر پای دست چندان رسد
 جو پایان پذیرد حد کائنات
 نیندیشد اندیشه افزون ازین
 بران دارم اے مصلحت خواه من
 رہے پیشم آور که انجام کار
 جز این نیست چاره در سرشت
 نویسم خطی در نیایشگری
 گواهی برو آرم از چار یار
 نگهدارم آن خط خوبی بجان
 در آن داور بگاه چوں تیغ تیز
 چه پیران شود ناها سوسه مرو
 نمایم که چوں حکمرانے درست
 امیدم بتو هست ز اندازه بیش

چگونه نه بسیم بدو راه تو
 بنقاش صورت بود رهنما
 که هستی تو سازنده او ساخته است
 شاید ترا یافت الا به تو
 باندازه فکر آدمی است
 سر از حد اندازه نارد برون
 که آن پای را حد بیان رسد
 نماند در اندیشه دیگر حیات
 که هستی نه بلکه بیرون ازین
 که باشد سوسه مصلحت راه من
 تو خوشنود باشی و من رستگار
 که سر بر نگر دانم از سر نوشت
 مستجل بامضا پیغمبری
 که صد آفرین باد بر هر چهار
 چو تعویذ بر بازوے خود نهان
 که هم رستخیز است و هم رستخیز
 من آن نامه را برکت ایم نور
 بر این حکمران و آن دگر حکم تست
 مکن ناامیدم ز درگاه خویش

ز خود گر چه مرکب برون رانده ام
 فرود آر مہدم بدرگاہِ خویش
 زمین جستن و رہ نمودن ز تو
 چو بازار من بے من آراستی
 ز رونق مہر نقش آرایشتم
 چہ خواہی زمن با چنین بودست
 مران چون نظر بر من انداختی
 تو دادی مرا پا یگاہ بلند
 چو دادیم ناموس نام آوران
 سرے را کہ بر نہادی گلاہ
 دے را کہ شد بردت رازدار
 نگو کن چو کردار خود کار من
 نظامی در این بارگاہ رفیع

براہ تو در نیم رہ مانده ام
 مگردان سر رشته از راہ خویش
 بجان آمدن جان فرودن ز تو
 بدان رسم و آئین کہ می خواستی
 نصیبے دہ از گنج بخشایشتم
 ہماں گیر نا بود بودم نخست
 مزن مقررہ چونکہ بنواختی
 تو ام دستگیر اندرین پے بند
 بدہ دادم اے داورِ داوران
 میداز در پائے ہر خاک راہ
 ز درویشہ ہر درے بازدار
 مکن کار با من چو کردار من
 نیارد بجز مصطفیٰ راشفیج

از بوستان سعدی

مُنَاجَات

بیاتا بر آریم دسته زول
 بفضلی خزان در نه بینی درخت
 بر آرد تهی دستهای نیاز
 مینار ازین در که هرگز نه لبست
 همه طاعت آرند و مسکین نیاز
 چو شلخ برهند بر آریم دست
 خداوند گارا نظر کن بخود
 گناه آید از بیت ره خاکسار
 کریم بر رزق تو پرورده ایم
 کذا چو کرم بیند و لطف و ناز
 چو مارا بدنیاسا تو کردی عزیز
 عزیز می و خواری تو بخشی و پس
 خدایا بعزت که خوارم مکن
 مُسلط مکن چون من بر سرم

که نتوان بر آورد فردا ز گل
 که بے برگ ماند ز سرای سحت
 ز رحمت نگرود و تهیدست باز
 که نومید گردد بر آورده دست
 بیاتا بدرگاه مسکین نواز
 که بے برگ ازین بیش نتوان نشست
 که جرم آید از بندگان در وجود
 بامید عفو خداوندگار
 بالعام و لطف تو خورده ایم
 نگرود ز دُنبال بخشنده باز
 بعقبی همین چشم داریم نیز
 عزیز تو خواری نه بیند ز کس
 بذل گنه شرمسارم مکن
 ز دست تو به گر عفو بت برم

بگیتی بتر زین نباشد بدی
مرا خمر ساری ز روی تو بس
گرم بر سر آفت ز تو سایه
اگر تاج بخشی - سرافراز دم

جفا بردن از دست همچون خود
وگر شرمسارم ممکن پیش کس
سپهرم بود کمترین پایه
تو بردار - تا کس نیندازد دم

حکایت

تم می بلرزد چو یاد آورم
که میگفت با حق بزاری بے
بلطفم بخوان یا بر آن از درم
تو دانی که مسکین و بیچاره ایم
نمی تازد این نفس سرکش چنان
که با نفس و شیطان بر آید زور
بمردان راهت که راهی بده
خداها بذات خداوندیت
بلتیک حجاج بیت الحرام
بتکبیر مردان شمشیر زن
بطاعات پیران آراسته
که مارا دران ورطه یک نفس
امید است از آنانکه طاعت کنند

مناجات شوریده در حرم
میگن که دستم بگیرد کس
ندارم بجز استانت سرم
فرو مانده با نفس اماره ایم
که عقلش تواند گرفتن عنان
نبرد پلنگان نباید ز مور
وزین دشمنانم پناهی بده
باوصاف بے مثل و مانند
بمدفون یثرب علیه السلام
که مرد و غار را شمارند زن
بصدق جوانان نوحاسته
زننگ دو گفتن بفریاد رس
که بے طاعتان را شفاعت کنند

بیایان کنز آلاشم دوردار
 به پیران پشت از عبادت دوتا
 که چشم ز روی سعادت ببند
 چراغ یقینم سر راه دار
 بگردان ز نادیدنی دیده ام
 من آن ذره ام در هوای تو نیست
 ز خورشید لطف شعاعی بسم
 بدی لایکه کن که بهتر کس است
 مرا گر بگیری بالصفات و داد
 خدایا بذلت مران از درم
 در از جمل غائب شدم روز چند
 چه عذر آرم از تنگ تر دامن
 فقیرم بجرم گنا هم بگیر
 چرا باید از ضعف عالم گریست
 خدایا بغفلت شکستیم عهد
 چه برخیزد از دست تدبیر ما
 همه هر چه کردم تو برهم زدی
 ز من سر ز حکمت بدری برم

و گر زلتی رفت مغرور دار
 ز شرم گنه دیده بر پشت پا
 ز بام بوقت شهادت ببند
 زید کردم دست کوتاه دار
 مده دست بر تالپندیده ام
 وجود و عدم در ظلام یکبست
 که جز در شفاعت نه بیند کسم
 گدا را ز شاه التفات نیست
 بنالم که عفو نه این وعده داد
 که صورت نه بند و در دیگرم
 کنون کادم در بردیم مبنی
 مگر عجز پیش آورم کای غنی
 غنی را ترحم بود بر فقیر
 اگر من ضعیفم پناهم تو لیست
 چه زور آورد با قضا دست جهد
 همین نکته بس عذر تقصیر ما
 چه قوت کند با خدای خودی
 که حکمت چنین میرود بر سرم

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ شرت
بدین چشمه چون مالیه دم زدند
گرفتیم عالم به مردی و زور
چو بر دشمنی باشد دسترس
عدو زنده سرگشته پرامنت
بسر چشمه بر بسنگ نوشت
برفتند چون چشم بر هم زدند
ولیکن نبردیم با خود بگور
مرخاالش کورا همیں غصه پس
به از خون او گشته برگردنت

حکایت

شنیدم که داراے فرخ تبار
دوان آتش گد یانے به پیش
مگر دشمن است اینک آد بجنگ
بر آورد چوپان بد دل خروش
من آنم که اسپان شه پرورم
ملک را دل رفته آد بجائے
ترا یوری کرد فرخ سرش
نگهبان مرعی بخت دید و گفت
نه تدبیر محمود و راے نکوست
چنانست در مہتری بشرط زلیست
ز شکر جدا ماند روزے شکار
بدل گفت داراے فرخندہ کیش
زدورش بدوزم به تیر خدنگ
که دشمن نیم در ہلاکم مکوش
بخدمت درین مرغزار اندرم
بخندید و گفت اے نکوہدہ راے
و گرنہ زہ آورده بودم به گوش
نصیحت زیاران نشاید نہفت
که دشمن نداند شہنشاہ ز دوست
که ہر کہترے را بدانی کہ کیست

مرا بارها در حضر دیده
کنونت بهر آدم پیش باز
توانم من اے نامور شهریار
مرا گلہ بانی بعقل ست و راے
دران دار ملک از خلل غم بود

ز خیل و چراگاه پر سیدہ
نہیں انیم از بد اندیش باز
کہ اسپے برون آرم از صد هزار
تو ہم گلہ خویش داری بیایے
کہ تدبیرِ شاہ از شبان کم بود

گفتار

تو کے بشنوی نالہ داد خواہ
چنان خسپ کا یہ فغانست بگوش
کہ نالہ ز ظالم کہ در دور تست
نہ سگ دامن کاروانی درید
دلیر آدمی سحر یا در سخن
بگو آنچه دانی کہ حق گفته بہ
زبان بند و دفتر ز حکمت بشوے

بکیوان برت گلہ خواب گاہ
اگر داد خواہے بر آرد خروش
کہ ہر جور کو میکند - جورِ تست
کہ دہقان نادان کہ سگ پرورید
چو تیغے بدست است فتحے بکن
نہ رشوت ستانی و نہ عشوہ دہ
طمع بگسل و ہر چہ خواہی بگوے

حکایت

خبر یافت گردن کشتے در عراق
تو ہم بر درے ہستی اُمیدوار
دل درد مستدان بر آورزند

کہ میگفت مسکینے از زیر طاق
پس امید بر در نشینان برار
کہ ہرگز نہا شد دلت در دمنہ

پیشانی خاطر داد خواه
تو خفته خنک در حرم نیمروز
ستانده داد آن کس خداست

بر اندازد از مملکت پادشاه
غریب از برون گو بگر ما بسوز
که نتواند از پادشه داد خواست

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز
که بودش نگینه بر انگشتری
بشب گفتی آن جرم گیتی فروز
قضا را در آمد یک خشک سال
چو در مردم آرام و قوت ندید
چو بیند کس ز هر در کام خلق
بفرمود و بفر و خندش بیم
بیک هفته نقدش بتاراج داد
فتاوند بروی ملامت کنان
شنیدم که میگفت دیاران در مع
که زشت است پیرایه بر شهریار
مرا شاید انگشتری بے نگین
خنک آنکه آسایش و مردون
نکردند رغبت هنر پروران

حکایت کند ز ابن عب العزیز
فرومانده در قیمتش جو صبری
دری بود در دوشنایی چو زور
که شدید رسیمائے مردم هلال
خود آسوده بودن مروت ندید
کیش بگذرد آب نوشین بخلق
که رحم آمدش بر غریب و یتیم
بدر و لیش و مسکین و محتاج داد
که دیگر بدستت نیاید چنان
بعارض فرومید و یدش چو شمع
دل شهرے از ناتوانی فگار
نشاید دل خلق اند و بگین
گزیند بر آسایش خویشان
بشادی خویش از غم دیگران

اگر خوش بخشد ملک بر سر پر
دگر زنده دارد شبی دیر باز

نه پندارم آسوده خشد فقیر
بخشد مردم بآرام و ناز

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم
که پایا نم از دست دشمن نماند
بسی جهد کردم که فرزند من
کنون دشمن بد گهر دست یافت
چه تدبیر سازم چه چاره کنم
بر آفت دانا که این گریه چیست
ولایت چه باشد غم خویش خور
ترا این قدر تا بمائی بس است
اگر هو شمن دست و گریه خرد
مشقت نیز زد جهان داشتن
تو تدبیر خود کن که آن پیر خرد
بدین پنجره اقامت منار
کمرادانی از خسروان عجبم
که در تخت و ملکش نیاید زوال
کمر جا و دان ماندن امید نیست

بر نیک مردی ز اهل علوم
جز این قلع و شهر با من نماند
پس از من بود سرور انجمن
سر دست مردی و جهدم بتافت
که از غم بفرسود جان و تنم
برین عقل و دانش بیاید گریست
که از عمر بهتر شد و بیشتر
چون رفتی جهان جائی دیگر گسست
غم او مخور که غم خود خورد
گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
که بعد از تو باشد غم خود خورد
باندیشه تدبیر رستن بساز
که کردند بر زیر دستان کرم
نماند بجای ملک ایزد تعالی
که گیتی همین جائی جاوید نیست

کرا سیم وزر ماند و گنج و مال
وزان کس که خیرے بماند روان
بزرگے کزو نام نیکو بماند
الاتا درخت کرم پروری

پس ازوے بچندے شود پائمال
دهادم رسد رحمتش بر روان
توان گفت با اهل دل کو بماند
که بیشک بر کامرانی خوری

حکایت

شنیدم که یکبار در دجله
که من تیر فرماندهی داشتم
پهرم مدد کرد و نصرت وفاق
طبع کرده بودم که کرمان خرم
بکن پنبه غفلت از گوش هوش

سخن گفت با عایدے کلاه
بسر بر کلاه مہی داشتم
گرفتم بیازوے دولت عراق
که ناگہ خور دند کرمان سرم
که از مردگان پندت آید بگوش

گفتار

الاما بغفلت نخسی که نوم
غم زیر دستان بخور زینهار
نصیحت که خالی بود از غرض

حرام ست بر چشم سالار قوم
بترس از تبر دستی روزگار
چو داروے تلخست دفع مرض

حکایت

یکے را حکایت کنند از ملک
چنانش در انداخت ضعف جسد
که شاه ارچه بر عرصه نام آورست
ندیے زمین ملک بوسه داد
درین شهر مردے مبارک دم است
نبردند پیشش هجمات کس
بخوان تا بخواند دعائے براین
بفرمود تا مهتران خدم
بگفتار دُعائے کن اے هو شمند
شنید این سخن پیر خم بوده پشت
که حق مهربان است بر دادگر
دُعائے منت کے شود سودمند

که بیماری رشته کردش چو دوک
که مے برد بر کمتر نیان حسد
چو ضعف آمد از بید قے کمتر ست
که عمر خداوند جاوید باد
که از پارسایان چنوی کم ست
که مقصود حاصل نشد در نفس
که رحمت رسد ز آسمان بر زمین
بخوانند پیر مبارک قدم
که در رشته چون سوزنم پائے بند
به تن می بر آورد بانگ درشت
به بخشای و بخشایش حق نگر
اسیران مظلوم در چاه و بند

تو نا کرده بر خلق بخشاش
 بیادیت عذرِ خطا خواستن
 گجا دست گیرد دُعا ویت
 شنید این سخن شهر یار عجم
 برنجید و پس بادلِ خویش گفت
 بفرمود تا هر که در بند بود
 جهان دیده بعد از دو رکعت نماز
 که اے یو فراترنده آسمان
 ولی همچنان بر دُعا داشت دست
 تو گفتی ز شادی نخواهد پرید
 بفرمود گنجینه و گوهرش
 حق از بهر باطل نشاید نهفت
 مرو با سر رشته یارِ دگر
 چو بارے قناری نگهدار پای
 ز سعدی شنو کیس سخن راستست

گجا بیی از دولت آسایش
 پس از شیخ صالح دعا خواستن
 دُعاے ستمدیدگان در پیت
 ز خشم و خجالت بر آمد بهم
 چه رنج حقست اینکه در ویش گفت
 بفرمانش آزاد کردند زود
 بداور بر آورد دست نیاز
 بجنگش گرفتگی به صلحش بمان
 که رنجور افتاده بر پای جست
 چو طاووس چوں رشته در پانید
 فشانند در پای وزیر سرش
 ازان جمله دامن بفیشانند و گفت
 مبادا که دیگر کند رشته سر
 که یک یار دیگر تلخ ز جاع
 نه هر بارے افتاده بر خاستست

گفتار

ز دنیا وفا داری امید نیست
 سریر سلیمان علیه السلام

جهان اے پسر ملک جاوید نیست
 نه بر باد رفته سحرگاه و شام

با خرنیدی که بر باد رفت
کسے زین میان گوے دولت بود
به کار آمد آنها که برداشتند

خُشک آنکه بادانش و داد رفت
که در بند آسایش خلق بود
نه گرد آوریدند و نگذاشتند

حکایت

چنین گفت شوریده در غم
اگر ملک بر جم بهاندے و نجت
اگر گنج قارون بدست آوری

بکسری که اے وارث ملک جم
نرا کے میسر شدے تاج و تخت
نماند۔ مگر آنچه بخشی، بری

حکایت

شنیدم که از نیک مردے فقیر
مگر بر زبانش حقے رفتہ بود
بزدان فرستادش از بارگاه
زیاران یکے گفتش اندر نہفت
رسانیدن امر حق طاعت است
ہمان دم کہ در خفیہ این راز رفت
بخندید کو ظن بہودہ برد
غلامے بدرویش برد این پیام
کہ دنیا ہمیں ساعتے بیش نیست

دل آزرده شد بادشاہے کبیر
ز گردن کشی بروے آشفته بود
کہ زور آزمایست ہازوے شاہ
مصالح نبود این سخن گفت۔ گفت
ز زندان نترسم کہ یکساعت است
حکایت بگوش ملک باز رفت
ندانند کہ خواہد دراں حبس مرو
بگفتا بخسرو بگو اے غلام
غم و خرمی پیش درویش نیست

نه گر دستگیری کنی، خرّم
 ترا اگر سپاه هست و فرمان و گنج
 بدروازه مرگ چون در شوم
 منه دل برین دولت پنج روز
 نه پیش از تو پیش از تو اندوختند
 چنان زی که ذکر بتجسین کنند
 نباید بر رسم بد آئین نهاد
 وگر بر سر آید خداوند زور
 بفرمود دل تنگ - روے جفا
 چنین گفت مردِ حقّالشناس
 من از بیزبانی ندارم غم
 اگر بنیوائی برم در ستم
 عروسی بود نوبت ماتمت

نه گر سر بری، در دل آید غم
 مرا اگر عیال است و حرمان و گنج
 بیک هفته با هم بر ایر شویم
 تن خویشتن را با تش مسوز
 به بیداد کردن جهان سوختند
 چو مردی - نه بر گور نفرین کنند
 که گویند لعنت بران کین نهاد
 نه ز پرش کند عاقبت خاک گور
 که بیرون کنندش زبان از قفا
 ازین هم که گفتی ندارم هراس
 که دانم که ناگفته داند همه
 گرم عاقبت خیر باشد چه غم
 گرت نیک روزی بود خاتمت

حکایت کرم شب تاب

مگر دیده باشی که در باغ و داغ
 یکے گفتش اے کرمک شب فروز
 ببین کاتشین کرمک خاک زاد
 که من روز و شب جز بصر انیم

بتابد لشب کرمکے چون چراغ
 چه بودت که بیرون نیایی بروز
 جواب از سر روشنائی چه داد
 وے پیش خورشید پید انیم

حکایت دانشمند در ویش و قاضی متکبر

فقیه کهن جامه تنگدست
نگ کرد قاضی در ویش تیز
ندانی که برتر مقام تو نیست
بجائے بزرگان دلیری مکن
نه هر کس سزاوار باشد بصدور
وگر ره چه حاجت به پند کس است
بعزت هر آن که فرو تر نشست
چو آتش بر آورد در ویش وود
فقیهان طریق جدل ساختند
کشادند برهم در فتنه باز
تو گفتی خروسان شاطر جنگ
یکے بخود از دشمنای چومست
قتادند در عقده پیچ پیچ
کهن جامه از صف آخرین
که برهان قوی باید و معنوی
مرا نیز چو گان حرفست و گوے
بکلیک فصاحت بیانی کرداشت

در ایوان قاضی بصف نشست
مسترف گرفت استینش که خیز
فرو تر نشین یا برو یا بایست
چو سر پنجه ات نیست خمیری مکن
اكرامت بجا هست و منزل بقدر
همین شرمساری عقوبت بپست
بخواری نیفتد ز بالا به پست
فرو تر نشست از مقام بیکه بود
لم ولا تسلم در انداختند
بلا و نعم کرده گردن دراز
قتادند در هم بمنقار و چنگ
یکے بر زمین میزدند هر دو دست
که در جل آن ره بزدند و پیچ
بعرش در آمد چو شیر عری
نه رگهای گردن بخت قوی
بگفتند نیک دانی بگوے
بد لها چو نقش نگین بر نگاشت

سر از کوه صورت بمعنی کشید
 بگفتندش از هر کنار آفرین
 سمند سخن تا بجای رساند
 که بیہات قدر تو شناختم
 دریغ آدم با چنین پای
 معرفت بدلداری آمد برش
 بدست و زبان متع کردش که دور
 که فردا شود بر کهن میزدان
 چو مولام خوانند و صدر کبیر
 تفاوت کند هرگز آب زلال
 خود باید اندر سر مرد و مغز
 کس از سر بزرگی نباشد بجز
 سیف از گردن بدستار و ریش
 بصورت کسانی که مردم دشند
 بقدر ہنر جست باید محل
 نئے بوریا را بلندی نکوست
 بدین عقل و ہمت نخواہم کست
 چہ خوش گفت خر ہرہ در گلے
 مرا کس نخواہد خریدن بہ هیچ

قلم بر سر حرف دعوی کشید
 کہ بر عقل و طبع ہزار آفرین
 کہ قاضی چو غر در خلا بے ہمانہ
 لشکر قدومت نپر داختم
 کہ بنیم ترا در چنین مایہ
 کہ دستار قاضی نہد بر سرش
 منہ بر سرم پای بند غرور
 بدستار پنجہ گرم سرگران
 نمایند مردم بحشیم حقیر
 گرش کوزہ زرین بود یا سفال
 نباید مرا چون تو دستار مغز
 کہ و سر بزرگست و بے مغز نیز
 کہ دستار پنبہ است و سلیت حشیش
 چو صورت ہمان بہ کہ دم در کشد
 بلندی و نحسی مکن چون زحل
 کہ خاصیت نیشکر خود در دست
 دگر میرود صد غلام از لیست
 چو برداشتش پر طمع جاہلے
 بدیوانگی در حریم پیچ

در معجم بهال از کس بهتر است
 بدین شیوه مرد سخن گوے چیست
 دل آلوده را سخت باشد سخن
 چو دستت رسد مغز دشمن بر آرد
 چنان ماند قاضی بچورش اسیر
 بدندان گزیده از تعجب بدین
 در آغاجا جوان روی همت بتافت
 غریب از بزرگان مجلس نجاست
 نقیب از پیش رفت و هر شود وید
 یکے گفت ازین نوع شیرین نفس
 بر آن صد هزار آفرین کاین گفت

خوار جلّ اطلس پوشد خست
 بآب سخن کینه از دل شست
 چو خصمت بیفتاد سستی ممکن
 که فرصت فرو شود از دل غبار
 که گفت آن هدا لایم عسیر
 بماندش در و دیده چون فرقدین
 بروی رفت و بازش نشان کس نماند
 که گوی چنین شورش چشم از کجاست
 که مری بدین وصف و صورت کید
 درین شهر سعدی شناسیم و بس
 حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت لقمان حکیم با بغدادی

و تن پرور و نازک اندام بود
 به بغداد در کار گل داشتش
 کس از بنده و خواجه داشتش
 ز لقمانش آید نهی و سرار
 بخندید لقمان که پوزش چه سود
 بیک ساعت از دل بدر چون کنم

شنیدم که لقمان سیاه فام بود
 یکے بنده خویش چند داشتش
 بسایه سرای بر داشتش
 چو پیش آمدش بنده رفته باز
 بپا نش در افتاد پوزش نمود
 بسایه زحمت جگر خون کنم

دے ہم بخشایم اے نیک مرد
 تو آباو کردی شبستان خویش
 غلامیست در رخت اے نیک بخت
 دگر ره نیاز ارمش سخت دل
 هر آن کس که جور بزرگان نبرد
 چنین گفت بهرام شه با وزیر
 گر از حاکمان سخت آید سخن

که سودے تو مارا زیالے نکر
 مرا حکمت و معرفت گشت بیش
 که فرمائش وقتها کار سخت
 چه یاد آدم سختی کار گل
 نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
 که دشوار بازیر دستان گیر
 تو بر زیر دستان درشتی مکن

حکایت امیر المومنین علی و سیرت او در تواضع

کے مشکے برد پیش علیؑ
 امیر عدو بند کشور کشاے
 شہیدم کہ شخصے در آن انجمن
 نرنجید ازو حیدر نامجوے
 یگفت آنچہ دانست و پاکیزه گفت
 پسندید ازو شاه مردان جواب
 به از من سخن گفت و دانا کیست
 گر امروز بودے خداوند جاہ
 بدر کردے از بار کہ حاجبش
 کہ من بعد بے آبروی مکن

مگر مشککش را کند منجلی
 جوابش بگفت از سر علم و دلی
 بگفتا چنین نیست یا ابوالحسن
 بگفت ار تو دانی ازین به بگوے
 بگل چشمه خور نشاید نهفت
 کہ من بر خطا بودم او بر صواب
 کہ بالا نرا از علم او علم نیست
 نکردے خود از کبر دروے نگاه
 فرو کو فتندے بنا و حاجبش
 ادب نیست پیش بزرگان سخن

یکے را که پندار در سر بود
 ز علمش ملال آید از وعظ سنگ
 نه بینی که در خاک افتاده خوار
 مرنده ای حکیم آستین پاره و در
 بچشم کان در نیاید کس
 مگو تا بگویند شکر هزار

مپندار هرگز که حق بشنود
 شقائق بیاران نروید ز سنگ
 بروید گل و بشکفد نو بهار
 گنجایی از خویش تن خواجه مهر
 که از خود بزرگی نماید بے
 چه خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی

گداے شنیدم که در تنگ جائے
 ندانست درویش بچاره کوست
 بر آشفست بروے که کوری مگر
 نه کورم و لیکن خطا رفت کار
 چه منصف بزرگان دین بوده اند
 فروتن بود هر گشت گزین
 بنازند فروا تواضع گنان
 اگر می بترسی ز مدتر شمار
 مکن چیره بر زیر دستان ستم

نهادش عمر پاه بر پشت پای
 که نه مجیده دشمن نداند ز دوست
 بدو گفت سالار عادل عمر
 ندانستم از من گنه در گذار
 که باز بر دستان چنین بوده اند
 نهد شاخ پیر میوه سر بر زمین
 نگویند از خجالت سر گردان
 اذان کن تو ترسد خطا در گذار
 که دست است بالک دست تو هم

گفتار در صبر و رضا و تسلیم حکیم قضا

سعادوت به بخشایشش و اورست
چو دولت به بخشش سپهر بلند
نه سختی رسید از ضعیفی بمور
چو نتوان بر افلاک دست افتن
گرت زندگانی بنشت است ویر
وگر در حیاتت نماند مست هر
نه رستم چو پایان روزی بخورد
نه در چنگ و بازو زور آورست
بنیاید بر دالگی در کسند
نه شیران بسیر پنجه خوردند و زور
ضرب نیست با گروشش ساختن
نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر
چنانست کشد نوشتار و که زیر
لشخاد از نهادش بر آورد کرد

گفتار اندر صبر بر ناتوانی با امید به روزی

کمال است در نفس مرد کریم
پندار گر سفلت تارون شود
وگر در نیاید کرم پیش نان
سختت زمین ست و سرمای زریع
خدائے که از خاک مردم کند
زلزلت نهادن بلندی محو
به بخشندگی کوشش کاسب روان
گر از جاه و دولت بیفتد لیم
گرش زر نباشد چه نقصان دیم
که طبع نمش و گر گون شود
نهادش توانگر بود هم چنان
بده کاصل خالی نماند ز فرع
عجب دارم از مردمی گم کند
که تا خوش کند آب استاده بوی
بسلیش نفقند کس را آسمان
وگر باره نادر شود مستقیم

تو گر گوهر قیمتی غم مدار
 کلوخ ارچه افتاده باشد پیراه
 دگر خرده زر ز دندان گاز
 بدر میکنند آبگینه ز سنگ
 پسندیده و نغز باید خصال

که ضائع نگرداندت روزگار
 نه بینم که دروے کند کس نگاه
 بیفتد بشمعش بجوئید باز
 کجا ماند آبگینه در زیر زنگ
 که آگاه آید و گه رود جاه و مال

گفتار اندر فضیلت خاموشی و حلاوت خویشنداری

اگر پای در دامن آری چو کوه
 زبان درکش لای مرد بسیار دان
 صدف وار گوهر شناسان راز
 فراوان سخن باشد آگنده گوش
 چو خواهی که گوئی نفس بر نفس
 نیاید سخن گفت ناساخته
 تامل کنان در خطا و صواب
 کمالست در نفس انسان سخن
 کم آواز هرگز نه بینی خجل
 حذر کن ز نادان و ده مرده گو
 صد انداختی تیرو هر صد خطاست
 چرا گوید آن چیز در حقیه مرد

سرت ز آسمان بگذرد در شکوه
 که فروا قلم نیست بر بے زبان
 دهن مجز بگو گو نگردد باز
 نصیحت نگردد مگر در خموش
 حلاوت نیابی ز گفتار کس
 نشاید بریدن نین راخته
 به از اثر خایان حاضر جواب
 تو خود را بگفتار ناقص مکن
 جوی مشک بهتر ز یک توده گل
 چو دانایکے گری و پرورده گو
 اگر بوشمندی یک انداز است
 که گر فاش گردد شود روی زرد

مکن پیش دیوار غیبت لے
درون دلت شهر بندست راز
ازان مردودان و هان دوختست

بود کز پیش گوش دارد کس
نگر تانہ بند در شهر باز
کہ بند کہ شمع از زبان سوختست

در توبہ

بیایے کہ عورت بہفتاد رفت
ہمہ برگ بودن ہمہ ساختی
قیامت کہ بازار مینو نہند
بضاعت بچندانکہ آری بری
کہ بازار چندان کہ آگندہ تر
زنجہ ورم و بچ اگر کم شود
چو پنجاہ سال ت یروں شد ز دست
اگر مردہ مسکین زبان داشتہ
کہ اے زندہ چون ہستنت امکان گفت
چو مارا بغفلت بشد روزگار

مگر خفتہ بودی کہ بر یاد رفت
بتدبیر رفتن نپروا ختی
منالزل باعمال نیکو دہست
وگر مفلسی شرمساری بری
تہیدست را دل پراگندہ تر
دلت ریش سر پنچہ غم شود
غنیمت شمر پنجر دزے کہ ہست
بفریاد و زاری فغان داشتہ
لب از ذکر چون مردہ بر ہم محفت
توبایے دے چند فرصت شمار

گفتار اندر غنیمت شمر دن قوت جوانی پیش از ضعف پیری

جوانا رہ طاعت امروز گیر
فراغ دلت ہست و نیرے تن

کہ فردا جوانی نیاید ز پیر
چو میدان فراخ ست گوے بزن

من این روز را قدر نشناختم
 قضا روزگارے زمن در ربود
 چه کوشش کند پیر خر زیر بار
 شکسته قندرج گر بیدند چست
 کنون کا و قنات بغفلت ز دشت
 که گفتت بجیون در اندازتن
 بغفلت بدادی زدست آب پاک
 چو از چابکان در دویدن گرو
 گر آن باد پایان بر فتن تیز

بدانستم اکنون که در باختم
 که هر روز از دوش شب قدر بود
 تو می رو که بر باد پائی سوار
 میاور و خواهد بهای درست
 طریقه ندارد بجز باز بست
 چو افتاد هم دست و پای بدن
 چه چاره کنون جز تنیم بجاک
 خبر دی هم افتان و خیزان بود
 تو بیدست و پای از نشستن بجز

از شاهنامه فردوسی

نبرد رستم با شهراب

ز رستم چو شهراب شد ناامید
بر آورد که رفت و نیزه گرفت
یکه تنگ میدان فرو ساختند
نماند هیچ بر نیزه بند و سنان
بشمیر هندی بر آویختند
بزخم اندرون تیغ شد ریز ریز
گرفتند زان پس عمود گران
ز تیر و عمود اندر آمد به خم
ز اسپان فرورخت بر گستان
فرو مانده اسپ دلاور ز کار
تن از خوی پر آب و دهان پر ز خاک
یک از دیگر استاده آنگاه دور
جهانا نشکفته ز کردار تست
ازین دو یک را بنبید مهر

بر و تیره شد روی روز سپید
هم ماند از گفت ما و شکفت
بلکوتاه نیزه هم تاختند
بچپ باز بردند هر دو عنان
هم ز آهن آتش فرورختند
چه رزمی که پیدا کند رستم
هم کوفتند آن بر این این بر آن
چمان باد پایان و گردان و زخم
زره پاره شد بر میان گوان
یکه را نه بد دست و بازو دش یار
زبان گشته از تشنگی چاک چاک
پیر از درد باب و پیر از سنج پور
شکسته هم از توهم از تو درست
خرد دور مدح هر ننمود چهر

همه بچه را باز داند ستور
 نداند همه مردم از رنج و آزار
 بدل گفت رستم که هرگز نهنگ
 مرا خوار شد جنگ دیو سپید
 ز دست یکم نا سپرده جهان
 بسیری رسانیدم از روزگار
 چو آسوده شد باره هر دو مرد
 بزه بر نهادند هر دو کمان
 زره بود خفتان و بر بیان
 بهم تیر با مان نمودند سخت
 غمین شد دل هر دو از یکدیگر
 تهنیت اگر دست برد بسنگ
 بزور از زمین کوه برداشته
 کمر بند شهراب را چاره کرد
 میان جوان را نه بد آگهی
 فروداشت دست از کمر بند او
 دو شیر او زن از جنگ سیر آمدند
 دگر باره شهراب گریز گران
 بزور گرز و آورد کفش به درد

چه ماهی به دریا چه در دشت کو
 یکم ز شمع را ز فرزند باز
 ندیدم که آید بد نیسان جنگ
 ز مردی شد امروز دل نا امید
 نه گزیده نه نام آورده از جهان
 دو لشکر نظاره بدین کارزار
 ز آزار جنگ و ز جنگ نبرد
 یکم سال خورده و گریز جهان
 ز کلک و ز پیکان نیاید زیان
 تو گوئی فرو رخت برگ دخت
 گرفتند هر دو دوان کمر
 بکند سپهنگ را روز جنگ
 گران سنگ را موم پنداشته
 که از زمین بجنباند اندر نبرد
 بماند از همت دست رستم تپی
 شگفته فرد ماند از بند او
 تبه گشته و خسته ویر آمدند
 ز زمین بر کشید و پیشتر دران
 به پیچید و درد از دلیری بخورد

بخندید شهراب و گفت ای سوار
 بر زیر اندک رخسار گوی خراست
 مرا رحمت آید بتو بر زول
 اگر چه گوئی سرو بالا بود
 تهنیت نداد هیچ ادرا جواب
 به بستی رسید این ازان کن باین
 که از یکدگر و سه برگاشتند
 تهنیت بتوران سپه شد جنگ
 به ایران سپه رفت شهراب کرد
 بز و خولشتن را با ایران سپاه
 میان سپه ماند رآد چو گرگ
 چون مرستم بز و یک توران رسید
 غنیمت گشت و اندیشه کرد و دیده
 ازین برهنه ترک نو خاسته
 به لشکر که خویش تا برید زود
 میان سپه دید شهراب را
 سر نیزه بر خون و خفتان دست
 دژم گشت مرستم چو او را دید
 و گفت کای ترک خونخوار مرد

به زخم دلیران نه پایدار
 دو دست سوار از همه بدتر است
 که از خونت آغشته گشت است گل
 جوانی چو شیر پیر گانا بود
 شگفته فرو ماند در پیچ و تاب
 چنان تنگ شد بر دلیران زمین
 دل و جان باندیشه بگذاشتند
 به انسان که نخیر بند پلنگ
 عنان باره تیز تنگ را سپرد
 بدستش بس نامور شد تباه
 پراگند گشتن خرد و بزرگ
 پشیمان شد آه از جگر برکشید
 که کاوس را بے گمان بد رسید
 بخفتان برو باز و آراسته
 که اندیشه دل بدانگو نه بود
 زمین لعل کرده بخونتاب را
 چو شیر که گرد و زنجیر مست
 خروشه چو شیر زیان برکشید
 ز ایران سپه جنگ با تو که کرد

چرا دست با من نسووی همه
 بدو گفت سهراب توران سپاه
 تو آهنگ کردی بدیشان نخست
 بدو گفت رستم که شد تیره روز
 به گشتی بگیریم فردا بگاه
 بدین دشت هم دارو هم مهر است
 گر اید و تکه بازو بشمشیر و تیر
 برفتند و روم هوا تیره گشت
 تو گفتی ز جنگش سرشت آسمان
 دگر باره زیر اندرش آهن است
 شب تیره آمد صوت لشکرش
 به یومان چنین گفت کار و زور
 شمارا بسرزان سوار دلیر
 چه آمد شمارا چه گفت و چه کرد
 چه کرد او با لشکرم سرسبز
 یک پیر مرد است برسان شیر
 اگر گریم از کار آن نادر
 دو باروش مانده ران پیل
 ندانم بگرو جهان سرسبز

چو گرگ آمدی در میان روم
 ازین رزم دور اندو هم بیگناه
 کس با تو پیکار و کینه نجست
 چو پیدا شود تیغ گیتی فروز
 به بنیم تا بر که گرید سپاه
 که روشن جهان زیر تیغ اندر است
 چنین آشنا شد تو هرگز میر
 ز سهراب گردون هوا خیره گشت
 نیا ساید از تاختن یک زمان
 شکفته روان است و روین تن است
 بیاسوده از جنگ و آهن سرش
 بر آمد جهان کرد هر جنگ و شور
 که یال بلبل داشت چنگال شیر
 که او بود همزور من زرنبرد
 که چون اندو انم به گیتی و گر
 نگرود ز پیکار و از جنگ سیر
 نه چندان بود کاید اندر شمار
 بخشد از آواز او رود نیل
 که بندد که کینه چون او کر

بدو گفت ہومان کہ فرمانِ شاہ
 ہمہ کارِ ما سخت و با ساز بود
 بیامد یکے مرد پر خاش جوے
 تو گفتی زمستی کنون خاست است
 عمان باز پیچید و برداشت راہ
 چنین گفت شہرآپ کو زین سپاہ
 از ایرانیان من بے کشتہ ام
 اگر شیر پیش آمدے بے گمان
 وزیں بر شمشا جز نظر نہ بود
 بہ پیشم چہ شیر و پلنگ و ببر
 چو گردان مرا روے بنید تیز
 چو فرود بہ پیش است روزِ بزرگ
 بنام خدائے جہان آفرین
 کنون خوان وے باید آراستن
 وز آن روے رستم سپہ را بید
 کہ امروز شہرآپ جنگ آزمائے
 چنین گفت بارِ رستم گرد گیو
 بیامد و مان تا میانِ سپاہ
 کہ او بود بر زین و نیزہ بدست

چنین بد کز ایدر عجب سپاہ
 بہ آورد کہ گشتن آغاز بود
 باین لشکر گشتن بہادر روے
 کہ این جنگ را یک تن آراست است
 بہ ایران سپاہ رفت از این جا بگاہ
 نگر د از دلیران کسے را تباہ
 زمین را بخون چون گل آغشته ام
 ترستے چنین دان زگر ز گران
 ولیکن نیامد کسے خود چہ سود
 بہ پیکان فرو بارم آنش ز ابر
 زرہ بر تن شان شود ریز ریز
 پدید آید آنکس کہ باشد شتر گ
 نماخ ز گردان یکے بر زمین
 بیاید ہمے غم ز دل کااستن
 سخن راند با گیو و گفت و شنید
 چگونہ بجنگ اندر آورد پائے
 کہ زان گوہ ہرگز ندیدم نیرو
 ز لشکر بر طوس شد کینہ خواہ
 چو گر گیں فرود آمد او بر شست

بیاد چو او نیشزه او را بدید
 خمیده عمودے بز و بر برش
 نتابید با او بتابید روے
 ز گردان کسے مایہ او نداشت
 ہم آئین پیشین نگہداشتم
 بہ تنہا نشد بر برش جنگجوے
 سوارے نشد پیش او یک تنہ
 زہر سو ہے شد دمان و دمان
 غنیں گشت رستم ز گفتار او
 چو کاؤنس کے پہلوان را بدید
 زہر اب رستم زبان بر کشاد
 کہ کس در چہان کو د کے نارسید
 بہ بالا ستارہ بساید ہے
 دو بازو و رانش چوران ہیون
 بہ تیغ و بہ نیزہ بہ گر و مکند
 سر انجام گفتم کہ من پیش ازین
 گرفتہ دوال کمر بند او
 ہے خواستم کش ز زین بر کتم
 گرا از باد جنبان شود کوہسار

بگردار شیر زیان برد مید
 ز نیرو بفتاد ترک از سرش
 شدند از دلیران بے جنگجوے
 بجز پلتن پایہ او نداشت
 سپہ را برو ہیچ نگذاشتم
 سپردیم میدان کینہ بدوے
 ہے تاخت از قلب تا میمنہ
 بزیر اندرون بودا پیش چہان
 بر شاہ کاؤنس بہادر روے
 بر خولیش و نزدیک جالیش گزید
 ز بالا و برزش ہے کرد یاد
 بدین شیر مردی و گردی ندید
 تنش را زمین بر تناید ہے
 ہمانا کہ وارد سبطری فرزدون
 زہر گونہ از مودیم چند
 بے گرد راہر گرفتہ ز زین
 بیفتاد دم سخت پیوند او
 چو دیگر کسانش بہ خاک افکتم
 بچند ابر زین مرآن نامدار

از و باز گشتم که بے گاه بود
 بدان تا بگردیم و سردایکے
 چو فردا بیاید بدشت نبرد
 بگو شتم ندانم که فیروز کیست
 کز اولیست پیروزی و دستگاه
 بدو گفت کاوس یزدان پاک
 من امشب به پیش جهان آفرین
 بدان تا ترا بر دہد دستگاه
 کند تازه پڑ مرده کام ترا
 بدو گفت رستم که با فر شاه
 بگفت این و بر خاست پس بپتن
 بلشکر که خویش بہناد روستے
 زواریہ بیامد خلیدہ رواں
 از و خرونی خواست رستم تخت
 ہمین کہ بدو حال شہراب گود
 سپہ را دو فرسنگ بدو میان
 چنان را نذر پیش برادر مستحق
 بشگیر من چون بہ آورد گاہ
 بیاد سپاہ و درفش مرا

کہ شب سخت تاریک بے ماہ بود
 بگشتی گرایم ما اندکے
 بگشتی ہمے بایدم چارہ کرد
 بہنیم تارای یزدان بہ چپست
 ہم او آفریندہ ہور و ماہ
 تن بد سگالت کند چاک چاک
 بہانم فراوان سر اندر زمین
 بدیں ترک بد خواہ کم کردہ راہ
 بر آید بہ خورشید نام ترا
 بر آید ہمہ کامہ نیک خواہ
 ورم گشود پیش آن انجن
 پیر اندیشہ جان و دلش کینہ جوے
 کہ امروز چون گشت بر پہلوان
 پس آنکہ داندیشہ دل را بشت
 سر اسر ہمہ ہرچہ بد بر شمرد
 کشادون نیارست یک تن میان
 کہ بیدار دل باش و تندی کن
 روم پیش آن ترک ناورد خواہ
 ہماں تخت و زرینہ کفش مرا

ہمیں باتش در پیش پرده سرائے
 گر آید و تکه پیر و زبا شمع بختک
 و گر خود دگر گوته گرد سخن
 میانید یک تن به آورد که
 یکایک سوے زابلستان شوید
 برو بر کشائی یکایک سخن
 چنین بود فرمان یزدان پاک
 تو خرسند گردان دل مادرم
 بگویش که تو دل بمن در بند
 کس اندر جہاں جاودانہ نہماند
 یسے دیو خیر و پلنگ و تہنگ
 یسے بارہ و دژ کہ کردیم پست
 در مرگ را آں یکو بد کہ پاسے
 اگر سال کرد دفسترون از ہزار
 نگہ کن بہ جمشید شاہ بلند
 یہ گیتی چو ایشان نہ بد شہریار
 بمردی زگر شاسپ برتر بنود
 تریمان و سام آن دو گردن فراز
 چو گیتی بر ایشان نہماند و بگشت

چو خورشید تیاں بر آید زجائے
 بر آورد کہ بر نیارم درنگ
 تو زاری مساز و نژندی مکن
 مسازید حُسن سوے زدم رہ
 از آید رہنزدیک دستاں شوید
 کہ روز تہمتن در آمد بہ یں
 کہ گرد بدست جوئے ہلاک
 چنین راتند ایند قضا بر سرم
 مشو جادواں بہر جام نژند
 ز گردوں مرا خود بہانہ نہماند
 تہ شد ز چنگم بہنگام جنگ
 نیاورد کس دست من زیر دست
 بہ اسپ اندر آورد بر آید زجائے
 ہمیں است راہ و ہمیں است کار
 ہماں نیز طہورث دیو بند
 سر انجام رفتند زی کردگار
 سپہر بریں گرد گاہش بسود
 ز مردن بہ گیتی نہ بد شاں جواز
 مرا نیز از رہ بباید گذشت

ہم مرگ را ایم پیر و جوان
چو خرسند گرد بدستان بگوئے
اگر جنگ سازد تو سستی کن
ز شب نیمہ گفت سہراب بود

یہ گیتی نماندہ کسے جاوداں
کہ از شاہ گیتی میر تاب روئے
چناں زد کہ اور انداز بن سخن
و گر نیمہ آرامش و خواب بود

کشتی گرفتار رستم و سہراب و

رہائی یافتن رستم از و بچارہ

چو خورشید رخشاں بگستر و پر
تہمتن پوشید بر بیاں
بیامد بدلاں دشت آورد گاہ
وز آن روزے سہراب با انجن
یہ ہومان چنین گفت کان شیر مرد
زیالائے من نیست بالاش کم
بر و کتف و بالش بمانند من
زیال و ریش ہے ہر من
نشاہتہائے مادر بیایم ہے
گمانے برم من کہ اور رستم است
نماید کہ من با پدر جنگ جوئے

سیہ زاغ پڑاں فرد بر دسر
نشست از بر اثر دہائے دماں
ہنادرہ ز آہن یہ سہر کلاہ
ہے گسارید بارود زن
کہ بامن ہمگر دد اندر نبرد
یہ رزم اندروں دل ندارم ورم
تو گوئی کہ دانندہ برزد رسن
بجہند یہ شرم آورد چہر من
یہ دل نیز نختے بتایم ہے
کہ چوں او نبردہ یہ گیتی کم است
شوم خیرہ روا اندر آرم یہ روئے

زوادر گروم بسے شرمناک
 نباشد امید سراسے دگر
 یہ شاہان گیتی شوم رویا
 نگوید کسے جز بہ بدنام من
 سراسیمہ گروم از آویختن
 بد و گفت ہومان کہ در کارزار
 شندی کہ در جنگ مازندران
 بدین رخش ماندھے رخش او
 چو یک بہرہ از تیرہ شب رنگشت
 جہانجوے سہراب دل پرندم
 یہ شیاگر چون برو میدا قباب
 پوشید سہراب خفتان رزم
 بباحد خروشان بدان دشت جنگ
 ز رستم پرسید خنداں دولاب
 کہ شب چوں مبدی روز چو فاسی
 ز کف بفلن ایں تیر و شمشیر کین
 نشیم ہر دو پیادہ بہم
 بہ پیش جہاں دار پیمان کینم
 ہماں تا کسے دیگر آید یہ رزم

سیدہ روروم از سر تیرہ خاک
 نیاید کہ رزم آورم یا پدر
 کہ ہر مرزا ایران و توران سپاہ
 نباشد بہ ہر دو سہرا کام من
 بجز بد نباشد ز خون رختن
 رسید است رستم بمن چند بار
 چہ کہ دآن سپہید یہ گرز گران
 ولکین ندارو پے د بخش او
 خروش طلا یہ برآمد ز دشت
 بہ آرام کہ رفت از تخت بزم
 سہر جنگ جو یاں برآمد ز خواب
 سرش پرندم و دلش پرندم
 جنگ اندرون گزہ گاؤ رنگ
 تو گفتی کہ با او ہم بود شرب
 ز پیکار دل برپہ آراستی
 بہ زن جنگ بیدا درابر زمین
 بہ مے تازہ داریم روئے بزم
 دل از جنگ حستن پشیمان کینم
 تو با من بساز و بیار اے بزم

دل من ہے بر تو مہر آورد
 ہمانا کہ داری ز گردن نثار
 ز نام تو کردم ہے جستجوے
 ز من نام پنهان بنایدت کرد
 مگر پور دستان سام یلی
 بدو گفت رستم کہ اے تاجوے
 ز گشتی گرفتن سخن بود دوش
 نہ من کو دکم گر تو ہستی جواں
 بکوشیم و فرجام کار آن بود
 و دیگر کہ در جائے تنگ و نبرد
 لے گشتہ ام در فراز و نشیب
 بدو گفت سہراب کائے مرد پیر
 مرا آرزو بد کہ بر بستر ت
 کسے کہ تو مانند ستودان کند
 و گر ہوش تو زیر دست من است
 ز اسپان جنگی فرود آمدند
 بہ بستند بر سنگ اسب نبرد
 چو شیران بہ گشتی در آویختند
 بزد دست سہراب چوں پیل مست

ہے آب نثر خم بہ چہر آورد
 کئی پیش من گوہر خویش یاد
 نہ گفتند نامت تو یا من بگوے
 چو گشتی تو با من کنوں ہم نبرد
 گزین نامور رستم ز ابلی
 نکر دیم ہرگز چنین گفتگوے
 نیکرم فریب تو زین در مکوش
 بگشتی کمر بستہ دارم میاں
 کہ فرمان و رائے جہانیاں بود
 پڑوشش بخویند مردان مرد
 نیم مرد گفتار رزق و فریب
 اگر نیست پند سے منت چاہیگر
 بر آید ہنگام ہوش از برت
 پیر روان تن بہ زندان کند
 بہ فرمان یزدان بر آرم زد دست
 ہشیوار باکبر و خود آمدند
 برفتند ہر دو رواں پُر ز درد
 ز تنہا خوے و خون ہے ریختند
 چو شیر دمنده ز جاد بکشت

کمر بند رستم گرفت و کشید
 برستم در آدینت چو پیل مست
 یکے نعره بر زد پیر از خشم و خیس
 نشست از بر سینہ پیل تن
 بگردار شیرے کہ بر گور نر
 یکے خنجر آ بگوں بر کشید
 نگہ کرد رستم بہ آواز گفت
 یہ سہراب گفت اے پیل شیر گیر
 دگر گوئے این باشد آئین ما
 کسے کو بہ کشتی برد آورد
 نخستین کہ پیش ہند بر زمین
 اگر بار دیگرش زیر آورد
 روا باشد از سر کند ز وجہا
 بدین چارہ از چنگ ترازد ہا
 دلیر جوان سر بگفتا پیر
 یکے از دلیری دوم از زبان
 رہا کرد از دست و آمد بدشت
 ہمے کرد خنجر و یادش بنود
 ہمے دیر شد باز ہومان چو گرد

ز بس زور کھفتی زمین بردید
 بر آوردش از جالے و نہاد پست
 بر د رستم شیر را بر زمین
 پر از خاک چنگال و روے و دہن
 زند دست و گور اندر آید پیر
 ہمے خواست از تن مرش را برید
 کہ این راز باید کشاد از نہفت
 کند افکن و گردو شمشیر گیر
 جز این باشد آرایش دین ما
 سرے جہترے زیر گرد آورد
 بنزد مرش گرچہ باشد بہ کین
 بہ افکندش نام شیر آورد
 بدین گوئے بر باشد آئین ما
 ہمے خواست یا بد ز کشتن رہا
 بداد و بنود آن سخن جاگیر
 سوم از جوان مردیش بے گمان
 بدشتے کہ بر پیش آہو گذشت
 از آنکس کہ با او برد از ہود
 بیا مدبر رسید از او از ہود

به هومان بگفت آن کجا رفته بود
 بدو گفت هومان دریغ ای جوان
 دریغ این برو بر زوبالای تو
 سزای تو که آورده بودی بدام
 نگه کن کز این پیهده کار کرد
 یکے داستان زد بدین شهریار
 بگفت و دل از جان او برگرفت
 به لشکر که خوش بنهاد روی
 به هومان چنین گفت سهراب گرد
 که فردا بیاید بر من به جنگ
 چو رستم ز جنگ و سزای گذشت
 خرامان بشد سوزی آب روان
 بخورد آب و روی سرو تن بخت
 به زرم بناید بر بے نیاز
 همه خواست پیروزی و دستگاه
 که چون رفت خواهد سپهر از برش
 شنیدم که رستم ز آغازه کار
 که گرسنگ را اول بر برداشد
 ازان تور پیوسته رنجور بود

سخن هر چه رستم بدو گفته بود
 به سیری رسیدی همانا ز جنان
 رکیب دراز ویلی های تو
 رها کردی از دست شد کار غام
 چه آورد به پیشیت بدشت بزد
 که دشمن مدارد چه خرد است خوار
 پُرانده همه ماند اندک گفت
 به خشم و پُر از غم دل از کار او
 که اندیشه از دل بیاید سترد
 به بینی به گردش بر پاهنگ
 بسان یکے کوه پولاد گشت
 چو جان رفته گویا بد روان
 به پیش جهان آفرین شد نخست
 نیایش همه کرد بر چاره ساز
 بنود آگه از بخش خورشید و ماه
 بخوابد رگودن کلاه از سرش
 چنان یافت پیروز پروردگار
 همه هر دو پایش بدو در شد
 دل او ازان آرزو دور بود

بنالید بر کردگار جهان
 که نخیز ز زورش ستاند همه
 بد انسان که از پاک یزدان بخواست
 چو باز آن چنان کار پیش آمدش
 به یزدان بنالید کاسے کردگار
 همان زور خواهم که آغاز کار
 بد و باز داد آن چنان کش بخواست
 و زان آب خورشید بجای برد
 همه تاخت سهراب چون پیل مست
 گمرازان و چون شیر لغره زمان
 بران گوشت رستم چو اورا بدید
 ز پیکارش انداز پای برگرفت
 چو سهراب باز آمد اورا بدید
 چون نزدیک تر شد بد و بنگرید
 چنین گفت کاسے رسته از جنگ شیر
 چرا آمدی باز پیشم بگوے
 همانا که از جان تو سیر آمدی
 دوبارت اماں دادم از کار زار
 چنین داد پاسخ بد و پلین

به زاری همه آندو کرد آن
 که رفتن به ره بر تواند همه
 زینروے آن کوہ پیکر بکاست
 دل از بیم سهراب ریش آمدش
 بدین کار این بنده را پاسدار
 مراد دی اے پاک پروردگار
 بیفزود در تن ہر آنچش بکاست
 پر اندیشہ بودش دل و گوے زرد
 کندے به بازو کمانے بدست
 سمنش جهان و جهان را کتان
 عجب ماند دروے همه بنگرید
 غمین گشت وزو ماند اندر شکفت
 ز باد جوانی دلش بروید
 مراورا بدان فرد آن زور دید
 چرا آمدی باز نزد دلیہ
 سوے راستی خود نداری تو روے
 کہ در جنگ شیران دلیر آمدی
 بہ پیریت بخشیدم اے نامدار
 کہ اے نامور گدشکر شکن

نگویند زین گو نه مردان مرد
 به بینی که زین پیر مردے دلیر
 همانا جوانی ترا غسّره کرد
 چه آید بروئے تو آن زره شیر
 هر آنکه که خشم آورد بخت شوم
 شود سنگ خاره بگردار موم

از قصائد سعدی

وصف بهار

صبح از مشرق و رآ مد باد نوروز از یمن
 عقل و طبعم خیره شد از صنع رب العالمین!
 با جوانان راه صحرا برگزفتم با مداد
 کود که گفتا تو پیری با خردمندان نشین
 گفتم اے عاقل نه پیتی کوه یا چندین وقار
 همچو طفلان دامنش پر از غوان و یاسمین
 آستین بر دست پوشید از بهار و برگ و شاخ
 میوه پنهان که دازد خورشید و مه در آستین
 باد گلها را بریشان می کند هر صبح دم
 زان پریشانی نگر دور و آب افتاده چین

تو بهار از غنچه بیرون شد بیکتو پیرهن
 بید مشک انداخت تا دیگرستان پوستان
 این نسیم باد شیرازست یا مشک ختن
 یا نگار من پریشان کرده زلف عنبرین
 یا مدادش بین که چشم از خواب نوشین برگند
 گردیدی سحر بابل در نگارستان چین

صفت بهار

یا مدادان که تفاوت نمکند بیل و نه بار
 خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار
 صوفی از صومعه گو خیمه بزن در گلزار
 وقت آن نیست که در خانه نشینی بیکار
 کوه و دریا و درختان همه در تسبیح اند
 نه همه مستمعان فهم کنند این اسرار
 بگلان وقت گل آمد که بنالند از شوق
 نه کم از بگلل مستی تو بنال ای بهشیار
 آفرینش همه تنبیه خداوند دلست
 دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار
 این همه نقش عجب بر در دیوار وجود
 هر که فکر نکند نقش بود بر دیوار

خبرت هست که مرغان چمن می گویند
 کا خمرای خفته سرازیر باش غفلت بردار
 هر که امروز نه بیند اثر قدرت او
 غالب آن ست که فرداش نه بیند دیدار
 تا که آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش
 حیف باشد که تو در خوابی و ز کس بیدار
 که تواند که دهمیوه رنگین از چوب
 یا که داند که بر آرد گل صد برگ از خار
 وقت آن ست که داماد گل از جله غیب
 بدر آید که درختان همه گردند نثار
 آدمی زاده اگر در طرب آید چه عجب
 سر و دریاغ برقص آمد و بید و چنار
 یا ش تا غنچه سیراب دهن باز کند
 یا مداد ان چو سر تافه آهوی تار
 مرد گانی که گل از غنچه برون می آید
 صد هزار آغچه ریزند عروسان بهار
 باد گیسوی عروسان چمن شانه کند
 بوی نسرين و قرقفل برود در اقطار
 ژاله بر لاله فرود آمده هنگام سحر

راست چون عارض گلگون عرق کرده یار
 باد بوئے سمن آورد و گل و سنبل و بید
 در دکان بچه رونق به کشاید عطار
 خیری و خطمی و نیلو فرو بستان افروز
 نقش های که در او خیره بماند البصار
 ارغوان ریخته بر در که خضراے چمن
 همچنان ست که بر تخته دیبا دیتار
 این هنوز اول آثار جهان افروز است
 باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار
 شاخها دختر دوشیزه باغند هنوز
 باش تا حاکم گردند بالوان تمار
 عقل حیران شود از خوشه زرین عنب
 و هم عاجز شود از حقه یاقوت انار
 بند های رطب از گل فرود آویزند
 نقش بندان قضا و قدر شیرین کار
 تان تار یک شود سایه ابنوه درخت
 زیر هر برگ چمن غم به بند از گلنار
 سبب را هر طرفی داده طبیعت رنگی
 هم بدان گوته که گلگونه کند و نه نگار

شکل امرود تو گوئی که بشیرنی و لطف
 کوزه چدنات سست معلق بر بار
 حشو البحر چو حلواگر صانع که همی
 حب خشناس کند در غسل و شهید بکار
 آب در پائے ترنج و به و بادام روان
 بهجو در زیر درختان بهشتی انهار
 گو نظر باز کن و خلعت نارنج بین
 ای که باور نه کنی فی الشجر الاخضر نار
 پاک دے عیب خدای که بتقدیر عزیز
 ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار
 بادشاهی نه بدستور کند یا مکنجور
 نقش بندی نه لبشگرف کند یا زنگار
 چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ
 انگبین از گیس کل و در از دریا بار
 گرچه بسیار به گفتیم درین باب سخن
 اند که پیش نه گفتیم هنوز از بسیار
 تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او
 همه گویند و یکے گفته نیاید ز هزار
 نعمت بار خدایا ز عدو بیرون ست

شکرِ الغام تو هرگز نه کنی شکر گذار
 این همه پرده که بر کرده ما می پوشی
 گر بتقصیر بگیری نگذاری دیار
 نا امید از در لطف تو کجا شاید رفت
 تابِ قهر تو نداریم خدایا ز بهار
 فعلِ ما که ز ما دیدی و نه پسندیدی
 بخدا و ندی خود پرده به پوش اے ستار
 سعد یا راست روان گوئی سعادت بردند
 راستی کن که بمنزل رسد کج رفتار
 حیف از عمر که انما یہ کہ در لہو بر رفت
 یارب از هر چه خطا رفت هزار استغفار
 در دینہان بتو گویم کہ خداوند منی !
 یا نگویم کہ تو خود مطلعی بر اسرار

در مدح انکیانو

پس بگردید و برگردد روزگار
 دل به دنیا در نه بندد هوشیار
 اے که دستت میرسد کارے یکن
 پیش ازان کن تو نیاید هیچ کار

ایں کہ در شہ نامہ ہا آورده اند
 رستم و اسکندر و اسفندیار
 تا بدانند این خداوندان ملک
 کز بے خلق ست دنیا یادگار
 این ہمہ رفتند و ما اے شوخ چشم
 بے نیج نگرفتیم از ایشان اعتبار
 اے کہ وقتے لطفہ بودی در شکم
 وقت دیگر طفل بودی شیر خوار
 مدّتی بالا گرفتہ تا بلوغ
 سرو بالاے شدی سیمین عذار
 ہم چنین تا مرد نام آور شدی
 فارس میدان و مرد کارزار
 آنچہ دیدی بر قسار خود نہ ماند
 آنچہ بینی ہم نہ ماند بر قسار
 دیر و زود این شکل و شخص نازنین
 یاد خواهد برد خاکش را غبار
 گل نخواهد چید بے شک باغبان
 ورنہ چسند خود فرو ریزد ز بار
 این ہمہ بے نیج ست چون مے بگذرد

تحت و بخت و امر و نهی و گیر و دار
 نام نیکو گر بماند ز آدمی
 به کنه و ماند سراسر ز رنگار
 سال دیگر را که می داند حساب
 تا کجا رفت آن که باما بود یار
 خفتگان بے چاره در خاکِ محد
 خفته اندر کلاه سوسمار
 صورت زیباے ظاہر بیج نیست
 اے برادر سیرت زیبا بیار
 بیج می دانی خرد به یا روان
 من بگویم گر بداری استوار
 آدمی را عقل یاید در بدن
 در نه جان در کالبد دار و حمار
 پیش ازان کن دست تو بیرون برد
 گنج دش گیتی زبام اختیار
 گنج خواهی در طلب ربحی به بر
 خرمنی می بایدت تخم بکار
 چون خداوندت بزرگی داد و حکم
 خرده از خروان مسکین در گذر

چون زیر دستیت بخشید آسمان
 زیر دستان را همیشه نیک دار
 عذر خواهان را خطاکاری به بخش !
 زینباری را بجان ده زینبار
 شکر نعمت را نگو حے کن که حق
 دوست دارد بندگان حق گذار

متفرقات

مختصر مشنویات

صفت شهر

شده تازه شهرے عمارت پذیر
 هوایش معبر چو باد بهار
 بصورت نمودار باغ بهشت
 ریاضش مفرح تراز بوستان
 رواں بریش چشمه سبیل
 عمارت عالی و ز ارتفاع
 یسے خا بنائے منقش بر
 بهر جانے گنبدے زرنگار
 دو کا نہا و بازارش آراسته
 درو مسجدے پر شرف از احترام
 نهادہ درو نمبر زرنگار
 در آویخته از پے ترب و فر
 مدارس درو مسجد و خانقاه

کہ گردون نہ دیدش بدوران نظیر
 نیش مظهر چو مشک تار
 ہمہ خاک او مشک و عنبر سرشت
 وز در بوستان ارم بوستان
 زر شکش رخ نیل در آب نیل
 گزشتہ زر گردون بہ نہصد ذراع
 بر آوردہ بر چرخ فیروزہ سر
 معلی چو ایوان نیلی حصار
 مہیا درو ہرچہ دل خواستہ
 معلی منازل چو بیت الحرام
 فلک را از پایہ افتخار
 مصانع سیم و قنادیل زر
 برائے مسافر کہ آید ز راہ

صفت قصر

بر آورده بر چرخ ایوان شاه
رواق فلک گوشه طاق او
بنایش نه از خوب و نه خشت بود
در بوستانه چو یاغ بهشت
درختان او جمله طوبی مثال
در و کرد ترتیب حوض زار
صفای درویش برون از صفات
روان هر طرف جوئے آب روان
درختان او هم چو طوبی بلند
بهر شاخ او بیلگی درخروش
درختان خرم هم میوه دار
درختان لغزش سر انده هوا

سیر برج اورفته بر اوج ماه
گرفته ز نه چرخ الطباق او
که خشتش زرد بود و جوش ز عود
همه خاک او مشک عنبر سرشت
برفت رسیده بحمد کمال
که میداد از آب حیوان خبر
ز روی لطافت چو آب حیات
چو انبار در بوستان بخان
بر میوه هارسته شیرین چو قند
ز آواز بیل شده گل زهوش
ثمرهای چون شکر آورده بار
چو طاؤس و زبیر پر میوه بار

زغن و کرگس

چنین گفت پیش زغن کرگس
زغن گفت زین در نشاید گزشت
شنیدم که مقدار یک روزه راه
چنین گفت دیدم گرت با و راست

که نبود ز من دورین تر کس
بیاتامه بینی یا طرف دشت
بگرد از بلندی به پستی نگاه
که یکدانه گندم به مامون در است

زغن را نماند از تعجب شکیب
چو کس بر آں دانه آمد فراز
نه دانست زان دانه خوردش
زغن گفت زان دانه دیدن چه سود
شنیدم که میگفت و گردن به بند
قضا چشم باریک نمیش به بست
در آبیکه پایان ندارد کنار
غروب شناور نیاید به کار

اصل بر نه گردد

درختی که تلخ است در امر شست
در آرزو جوئے خلدش به هنگام آب
سرانجام گوهر بکار آورد
گرش در نشانی باغ بهشت
به زرخ انگبین ریزی و شیر ناب
همان میوه تلخ بار آورد

اگر بیضه زراع ظلمت مرثیت
بهنگام آن بیضه پروردش
دهی آب از چشمه سلسیل
شود عاقبت بچه زراع زراع
نهی زیر طاوس باغ بهشت
ز انجیر جنت دهی ارزش
در آں بیضه هم در و مد جبریل
کشد رنج بهوده طاوس باغ

عاقبت گرگ زاده گرگ شود
گرچه با آدمی بزرگ شود

پیش دانی که چیست دخیل حرام
به گدائی فراهم آوردن

یا کدام است خمنج نافر جام
پس بشوخی و معصیت خوردن

یکه را دیدم اندر خانقاه
بدست از خوابگاهش خاک میرفت
ندانم بادش یا پاسبانی

که نه کاوید قبر بادشاه
سرشک از دیده میبارید و میگفت
همی بینم که مشیت استخوانی

خردمند باشد جهان دیده مرد
جوانان فرخنده بخت در
جوانان پیل افکن شرگیر

که بسیار گرم از سوده است و سرد
ز تدبیر پیران نه بیچند سر
ندانند دستان در دباه پیر

سگ بر آن آدمی شرف دارد
این سخن را حقیقتی باید
آدمی یا تو دست در مطعوم
حیف باشد که سگ وفادارد

که دل دوستان بیازارد
تا معانی بدل فرو آید
سگ زیر وین آستان محروم
و آدمی دشمنی روا دارد

چه نیکو زداست این مثل برهن
چو دشتام گونی در عاشنوی
نخواهی که نفرین بگتد از پست

بو حرمت هر کس از خویشان
بخز کشته خویشان ندروی
نکو گوئی تا بدنگوید کست

نه بايد كه بيار بازي كني
 اگر تند باشي به يك بار و تيز
 نه كوتاه دستي و بے چاري
 بجز دان مفرمانے كار دشت
 كه مرقيت خویش را بشكني
 جهاں از تو گيرد راه گريز
 نه ز جروتطاوكن بيك باري
 كه سندان نه شايد شكستن بهشت

اين دغل و دستان كه عيني
 تا حطاييكه مست عي نوشند
 باز وقتي كه ده خراب شود
 ترك صحبت كنند و دلداري
 باز ديگر كه بخت باز آيد
 دوغ تانے پيز كه از چپ راست
 راست خواهي سگان بازارند
 مكاتند گرد شيريني
 همچو ز بنور بر تو عي جوشند
 كي چون كاسه رباب شود
 هر بانے نه بود پنداري
 روشنائي ز در فسران آيد
 دروے اقتل چو نكس در ماست
 كاستخوان از تو دوست تر دارند

اگر تنگدستي مرد پيش يار
 خدا و تدنر بر كند چشم ديو
 ز دست هتي بر نيايد آيد
 و گر سيم داري بيا و بيار
 بدم آورده صخر جني بر يو
 بز بر كني چشم ديو سفيد

چه نيكو گفت ابراهيم اوهم
 نيايد بستن اندر چيز و گس دل
 چو ترك ملك و دولت گفت و خام
 كه دل برداشتن كارے است شكل

بخواب اندر شبے موئے شتر شد
 ز خر سندی تن دل تیز تر شد
 ز خواب خوش در آمد شاد گشته
 همه شد سوبو پُر باد گشته
 که ناگه آتش ببارے برور بخت
 ز صد سن یکم آزارے برور بخت
 تہ آن بار مسکین موش در ماند
 بہ مسکینی جوازہ در عدم راند
 خوش است ایں خوابائے خوش یہ تعبیر
 اگر بر عکس تمانید تاثیر
 چہ بازیچہ است ملک سست بنیاد
 بدین بازیچہ طفلان مشوشاد

قطعات

چنار و کدو

گویند بر کنار چنار سبزه کدو بن
 بر دست و بر دویدر او بر روز نیست
 پرسید از چنار که تو چند روز
 گفتا بدان که سال مرا بیشتر می است
 خندید و گفت من ز قد تو به بست روز
 بگذشته ام یگو که ترا کاهلی ز چیت
 دادش چنار پاسخ خوبی که در گزر
 کار روز با تو ام نه خصوصیت نه داری است
 فردا که بر من و تو وز باد هر گان
 آنکه شود پدید که نامردم در کیت

بر دند پیمبران و پاکان
 از بے ادبیاں جفا بے بسیار
 دل تنگ کن که تنگ و سندان
 پیوسته درم ز نند و دینار
 قدر نروسیم کم نه گردد
 و آهین نه شود بزرگ مقدار

مگسے گفت عنکبوتے را
 کاین چه ساق است و ساعد باریک
 گفت اگر کمند من آفتی
 پیش چشمت جهان کنم تاریک

پدرے بالسر بہ شفقت گفت
 کہ پسندیدہ دار عادت و خو
 راحت نفس اگر ہے خواہی
 بیشتر از نصیب خویش جو
 تانہ پرسند دم مزن ز سخن
 و آنچه گوئی بجز صواب گو
 کہ رسیدن بمقصدت ہوس است
 راہ کان مستقیم نیست اپو

گفتند چو زرق ہست مقوم
 زحمت چه کشی ز بہر حبتن !
 گفتم کہ بے دے ازیں پیش
 گشت است حوالے معین
 روزی یکے بہر و شام است

وال هم دگرے بروم دارمن
 از بنده مبین تو این تگاپوے
 کاین حکم خدایے راند بر من
 بے هیچ شکے نفاذ یابد
 حکمے که کند خدایے ذوالمن

جهان بگشتم و آفاق سرسپردیدم
 نه مردمم اگر از مردمی اثر دیدم
 درین رواق ز پر جد بخانه خورشید
 نوشته سخن خوش باب زد دیدم
 که اے بدولت دوروزه گشته مغرور
 مباش غره که از تو بزرگ تر دیدم
 کسے که تاج مرصع صباح بر سر داشت
 نماز شام و راخت زیر سر دیدم
 ز حادثات جهانم همیں پسند آمد
 که خوب و زشت و بد و نیک در گزر دیدم

مباش در پے آزار خاطر مردم
 که نزد اهل خرد این هنرنمے باشد

اگر ہو اے خرد مندی و ہنر داری
 بگوش گیر کزیں خوب ترے باشد
 بعیب خویش نظر کن اگر خرد مندی
 کہ عیب چینی مردم ہنر نے باشد

مرا گفتند جمع ہر بانان
 چو دیدندم ز غم در اضطرابے
 کہ خوشیے باش کہ دوران گہ دون
 عمارت باز یاید ہر خمار بے
 کشیدم از جگر آہے و گفتم
 بدان روشن دلان نیکو جوابے
 چہ سود آنکہ کہ ماہی مردہ باشد
 کہ باز آید بجوئے رفتہ آہے

تفاخر بعلم است بر مرد را
 نشاید کہ از مال فخر آوری
 بہاں و حشم گر چہ قارون شوی
 و گر در جہاں گیری اسکندری

چو دانش نه داری تو بایں همه
به نزدیک دانا ز خرمتری

هر که رنج کشید و گنج نهاد
به ضرورت به دیگرے بگذاشت
چون نظرے کنی به آخر او
حاصل از گنج غیر رنج نداشت
خرم آنکس که بهمچو درویشان
نخورد وقت شام اندر چاشت

گفت عام بگوش جان بشنو
باطل است آنچه مدعی گوید
مرد باید که گیرد اندر گوش
در نهان گفتنش کردار
خفته را خفته کے کند بیدار
ور بنشسته است پند بر دیوار

گلے خوشبوے در حمام روزے
رسید از دست محبوبے بدستم
بد و گفتم که مشکي يا عبیری
که از بوئے دلاویز تو مستم
بگفتا من گلے تا چینه بودم

ولیکن مدّتی باطل نشستم !
 جمالِ هم نشین در من اثر کرد
 و گرنه من همان خاکم که هستم

منظوم دست بسته مغلوب را بگوئے
 تا چشم بر قضا کند و گوش بر رضا
 کاین دست بسته ام بکشایند عاقبت
 وان بر کشاده باز به بندند بر قفا

رزق هر چند بے گمان برسد
 شرط عقل است حستن از درها
 گرچه کس بے اجل نه خواهد مرد
 تو مرو در دهان اثر درها

علاج واقع پیش از وقوع باید کرد
 دریغ سود ندارد در چو رفت کار از دست
 بروز گار سلامت سلاح جنگ بساز
 و گرنه سیل چو بگرفت سر نیاید باز

دست بر پشت مار مالیدن
به تلافی نه کار هشیار است
کان بد اطلاق بے مروت را
سنگ بر سر زدن سزاوار است

دشمن اگر دوست شود چند بار
صاحب عقلش نه شمار در دوست
مار همان است بستر که بهست
در چه به صورت بد آید ز پوست

ای که دستت نرسد بر شاخ	بیتما شائے میوه راضی شو
بارگه کردی وصفه و کاخ	گر مرانیز دستگه بودی
نتواند نهاد پائے فراخ	و آدمی را که دست تنگ بود

چه سود از دزدی آنگه توبه کردن
که نتواند کند انداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوتاه کن دست
که کوته را نیاید دست بر شاخ

نه کنی دفع نظام از مظلوم
تا دل خلق نیک بخراشند
تا تو یا صید گرگ پردازی
گو سفندان هلاک می باشند

نفس نظام مثال ز بنور ست
که جهانش ز دست می نالد
صبر کن تا بیوفتد روزی
که همه پائے بر سرش مالند

آدمی زاد نیک محضر باش
تا گمرا بر دواب فضل نبند
تو به عقل از دواب ممتازی
ورنه ایشان بقوت از تو بیستند

بیار برفتند و بجای فرسیدند
از باب فنون با همه علم که بخواندند
توفیق سعادت چو نیا شد چه توان کرد
ابلیس برانندند بر او کفر نماندند

ناکسان را فراستی است عظیم
گرچه تاریک طبع و بد خویتد
چون دو کس مشورت کنند بهم
گوید این عیب من ہے گویند

آدمی فضل بر و گر حیوان
بحوان مردمی و ادب دارد
گر تو گوئی بصورت آدمیم
بوشمند این سخن عجب دارد
پس تو بهتائے نقش دیواری
که ہمیں چشم و گوش و لب دارد

شنیدم کہ بیوہ زنے درد مند
ہے گفت و رخ بر زمین می بہاد
ہر آن کہ خدا را کہ بیوہ زن
ترحم نیا شد ز نش بیوہ یاد

پیچ دانی کہ آب دیدہ پیر
از دو چشم جوان چرا نہ چسکد

برفت بر بام سال خورده ماست
آب در خانه شما نه چکد

از دست تپی کرم نیاید
هر چند دلش جوا و باشد
مسکین چه کند سوار چالاک
کش اسب نه بر مراد باشد

جز بسی آدمی نخواهد شد
در چه دریائے مینرے باشد
و آدمی را که تربیت نه کنند
تا بعد سالگی خمرے باشد

اے عرّه بر حمت خداوند در رحمت او کس چگوید
هر چند موثر ست باران تا دانه نه افگنی نر وید

گر خردمند از او باش جفا می بیند تا دل خویش نیاز دارد و دریم نشود
سنگ بر گوهر اگر کاسه زین شکند قیمت نینفراید و زر کم نشود

عقوبت صنعت نتواند که رود چون روندگان بشکار
 رزق اورا پرے ویاے داد تا بدامش در او فتنه تا چار

خطاب حاکم عادل مثال باران است
 چه بر حدیقه سلطان چه بر کنیسه عام
 اگر رعایت خلق است منصف همه باش
 نه مال زید طلاست و نه خون عمر و حرام
 ضرورتست که احاد را سرے باشد
 و گر نه ملک نه گیر ذیج گو نه نظام
 بشرط آن که بداند میرا کار ملک
 که بے وجود رعیت سریت بے اندام

خلق در ملک خدا از همه چنے باشد
 زاهدان خورده گیرید که مار ندانیم
 هر کس را عمل هست و امید دارد
 ما گدائیم درین ملک نه باز رگائیم

هر بد که بخود نمی پسندی با کس کن ای برادر من
 گر مادر خویش دوست داری دشنام مده به مادر من

صبر بر فستیت خدا کردن به که حاجت یتا سزا بردن
تشته بر خاک گرم مردن به کاب ستقائے بے صفا خوردن

زمان ضائع مکن در علم صورت
مگر چندان که در معنی بری راه
چو معنی یافتی صورت را مکن
که این تخم است و آنها سر لبر کاه
اگر بقراط جولای تداوند
نیفراید بر و بر قدر جولاه

شور بخان بآرزو خواهند
مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نه بیند یروز شیر چشم
چشمه آفتاب را چه گناه
راست خوابی هزار چشم چنان
کور بهتر که آفتاب سیاه

آن مکن در عمل که در عزلت خوار و مذموم و محترم باشی
در همه حال نیک محضر باش تا همه وقت محترم باشی

ز لوج روے کو دک برتوان خواند
 که بد یا نیک باشد در بزرگی
 سرشت نیک و بد پنهان نماند
 توان دانست بر کمال از دو برگی

شنیده ام که فقیه بدشتیانے گفت
 که بیج خرپزه داری رسیده؟ گفت آری
 ازین طرف دو بدانگے گر اختیار کنی
 و ز آن چهار بدانگے قیاس کن بارے
 سوال که در چندین تفاوت از پے چیست
 که فرق نیست میان دو نوع بیارے
 بگفت از آنچه تو بینی حلال و ملک منست
 نیا مرده است بدستم بوجه آزادے
 وزان دگر پیرانم بغارت آوردند
 حرام را نبود نزد شرع مقداری
 فقیه گفت حکایت دراز خواهی کرد
 ازین حرام تر است همت صد بدینارے؟

رُبَاعِی

اے دل ز زمانہ رسم احسان مطلب!
وز گردش دوران سرو سامان مطلب!
درمان طلبی، درد تو افزوں گردد
یا ورد بساز و بیج درمان مطلب!

من پندۀ عاصم رضائے تو کجا است
تاریک دلم - نور و صفائے تو کجا است
مارا تو بہشت اگر بطاعت - بخشی
این مزد بود لطف و عطاءے تو کجا است

در دہر آنکہ نیم نانے دارد
از بہر نشست آستانے دارد
نہ خادم کس بود نہ مخدوم کسے
گو شاد بزی کہ خوش جہانے دارد

تا ورتن تست استخوان ورگ دیے	از خانہ تقدیر منہ بیرون پیے
گرہ دن منہ از خصم بود در ستم زالی	منت مکش از دوست بود دام طے

بکشاے ددے کہ درکشایندہ توئی
 بنمائے رہے کہ رہ نمایندہ توئی
 سن دست بیچ دستگیرے ندیم
 کایشان ہمہ فانی اند و پایندہ توئی

از آتش و باد و آب و خاکیم ہمہ
 در عالم کون در ہلایم ہمہ
 تاتن با ما ست در جفایم ہمہ
 چون تن برود روان پاکیم ہمہ

ہر روز فلک حادثہ تو زاید
 روشن تر از آفتاب اے یار
 کاندیشہ بچہ مثل آن نکشاید
 تا مثل این زمانہ را بکشاید

اے آنکہ زیانت بمعارف گو یا ست
 ہر دم دلالت از نور یقین پردہ کشا ست
 فکرے نہ کنی کز ان پشیمان گردی
 حرفے نہ زنی کہ عند آن یابد خواست

مخوی بہو اے دل تو اے زنی
 دد کو چہ کس دوسراے نہ زنی

بیگانگی تمام عالم دیدی ز بهار که حرف آشنای نرفتی

از دست جفاے تو اگر بگم یز م
دور از تو بگو چه خاک بر سر یز م
بر خاک ره که افتم از بنشینم
بر گداس که گردم از برخیزم

در واکه دوائے درد پنهانی ما افسوس که چاره پریشانی ما
در عهد جمیعست که پنداشته اند آبادی غمش راز ویرانی ما

زان پیش که کردند شمار من و تو
بر دند ز دست اختیار من و تو
فارغ بنشین که کار ساز دو جهان !
پیش از من و تو ساخته کار من و تو

فریاد که پای طاقتم بشکستند
افسوس که دست فکر تم بر بستند
آوخ که به یتر غم روانم خستند
دادند بدست غم مرا خود جستند

تامن بزیم بجند نکوئی نہ کنم
 جز نیک دلی و نیک خوئی نہ کنم
 آنہا کہ بجائے مایدیسا کردند
 تا دست رسد بجند نکوئی نہ کنم

ہر روز کے روز برآید کہ منم
 خود را بجہانیان نہاید کہ منم
 چو کار چہان بر و قرار سے گیرد
 ناگاہ اہل ز در درآید کہ منم

اے آنکہ انیس خاطر محزون فی
 بے یاد تو نیست زمانے ہرگز
 چون طبع لطیف غلشتن موزونی
 آیا تو بیاد من محزون چونی

جانا! ہم از ذکر تو خاموش مباد
 ہر جاز شمایب حدیثے نرزد
 یاد تو ز خاطرم فراموش مباد
 ذرات وجود من بجز گوش مباد

از یاد صیاد ہم جو بے تو گرفت
 اکنون ز من خستہ تے آرد یاد
 بگذاشت مراد جستجوئے تو گرفت
 بوائے تو گرفتہ بود خوئے تو گرفت

آنکس که خطای غرض بند که رواست
تقریر کن صواب پیش که خطاست
آن روی نمایدش که در طینت اوست
آئینه اگر جمال نه نماید راست

چون بخت بتدبیر نگو نتوان کرد
بے فائده سعی گفتگو نتوان کرد
گفتم بر دم صبر کنم یک چند
هم صبر رود که صبر ازو نتوان کرد

آیه بره را که شیر در پی باشد
این ملخ در آب چند بتواند بود
بیچاره چه اعتماد بر وے باشد
دیں برف در آفتاب تا که باشد

با گل مثل چو خارجی باید بود
خواهی که سخن ز پرده بیرون رود
باد دشمن و دوست یارے باید بود
در پرده روزگارے باید بود

آن گل که بنوز بد شست آمده بود
بیچاره بے امید در خاطر داشت
نشگفته تمام باد قهرش بر بود
امید دراز عمر کوتاه چه شود

اے قائب چشم و حاضر دل چوئی وے شاخ گل شکستہ در گل چوئی
یکبار نگوئی بر فیقان و داع کا تر تو درین اول منزل چوئی

فردا کہ بنامہ سید در تگری
بس دست تحسّر کہ بدندان ببری
بفروختہ دین بدینا از بے خبری
یوسف کہ بدہ درم فروشی چه خری

با زندہ دلاں نشین و صاحب نفان
حق دشمن خود کُن بتدبیر خسان
خواہی کہ بر از ملک سلیمان بخوری
آزار باندروں مورے مرسان

می آئی و لطف و کرمت می بینم
و آسائش جان در قدمت می بینم
دان وقت کہ غائبی ممت می بینم
ہر جا کہ نگہ می گزمت می بینم

چون ما و شما قارب یک دریم بہ زان نبود کہ پردہ ہم بریم

اے خواجہ تو عیب من مکن تا من نیز عیب تو نگویم کہ یک از یک برتریم

تدبیر صواب از دل خوش باید جست
سر پایہ عاقبت کفاف است تحت
شمس قوی تیا یاد از باتوے هست
یعنی ز دل شکستہ تدبیر درست

اے یاد چو غم آن زمین خواہی کرد
رخ بر رخ یار نازین خواہی کرد
از ماش بے سلام و خدمت برسان
گو! یاد زودستان چنین خواہی کرد

اے صاحب مال! فضل کن بر دیویش
گر فضل خدا بے محاشا سی بر خویش
نیکوئی کن کہ مردم نیک اندیش
از دولت و بخشش ہمہ نیک آید پیش

روزے دوسہ شد کہ بندہ نتواختہ
زان می ترسم کہ دشمنان اندیشند
واندیشہ بذکر من نہ پرداختہ
کز چشم عنایتیم بیند اختہ

امروز کہ دستگاہ داری و توان
پیش از تو از این دیگرے بود جہاں
یسخ کہ بر سعادت آرد نشان
بعدت از آن دیگرے باشد ہاں

بشنو بار اوت سخن پیر کہن
خواہی کہ کسے را نہ رسد تو سخن
تا فہم کنی کار جہان را سروین
بنگر تو و ہر چہ آن نہ نیکوست مکن

چندے از ابیات

که از غایت حکمت و نهایت قبول ضرب المثل شده
در انشاء و خطابت بکار آید و حفظ و استخصار را شاید

زراں پیشتر که بانگ برآید فلان نماز
رفت منزل بدیگرے پرداخت
که نام بزرگان بزرستی برد
ورہما از جہاں شود معدوم
کہ بدکردن بجائے نیک مردان
کہ در آفرینش زیبا جو ہر اند
بے وسیت مگر دیرامن
یا بنا کن خانہ در خور دیل
بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد
نویسنده داند کہ در نامہ چیست
گے بر کشت پائے خود نہ بنیم
درخت گاہ برہنہ است گاہ پوشیدہ
کہ تقاضائے زشت قصابان
آب جو آمد و غلام برد
ہرگز اے خام آدمی نشوی

خیرے کن اے فلان و غنیمت شمار عمر
ہر کہ آمد عمارتے نو ساخت
بزرگش خوانند اہل خرد
کس نیاید زیر سایہ بوم
نکوئی یا بدان کردن چنان است
بنی آدم اعضائے یکدیگر اند
در میر و وزیر و سلطان را
یا مکن یا پیلانان دوستی
ہر کہ عیب دگران پیش تو آورد و نمود
چہ دانند مردم کہ در جامہ چیست
گے بر طام کہ اعلیٰ نشیم
شکوہ گاہ شگفتہ است گاہ خوشیدہ
بہ تمنائے گوشت مردن بہ
شد غلامے کہ آب جو آورد
تا بدوکان خانہ در گردی

هر بيشه گمان مبر که خالی است
 بخت و دولت یکار وانی نیست
 این سعادت برور بازو نیست
 که بود که حکیم روشن راس
 گاه باشد که کودکی نادان
 مزنی تا لی بگفتار دم
 چو یکبار گفتی مگو باز بس
 چشم بداندیش که برکنده یاد
 یار سارالس این قدر زندان
 خمر عیسی اگر بمکه برند
 که پیمان را بدست اندر دم نیست
 هر کجا چشمه بود شیرین
 علم چندان که بیشتر خوانی
 نه محقق بود نه دانشمند
 ترحم بر پلنگ تیز دندان
 بدان رانیک دارای مروپشمار
 هزار یار چراگاه خوش تر از میدان

شاید که پلنگ خفته باشد
 جز بتا سید آسمانی نیست
 تانه بخشد خدای بخشنده
 بر نیاید درست تدبیر
 از غلط بر هدف زندیت
 نگو گوئی که دیر گوئی چه غم
 که حلوا چو یکبار خوردند و بس
 عیب نماید هنرش در نظر
 که بودیم طویل رندان
 چون بیاید هنوز خر باشد
 خداوندان لغت را کم نیست
 مردم و مرغ و مور که آیند
 چون عمل در تو نیست نادانی
 چارپای برو کتاب چند
 شنگاری بود بر گوسفندان
 که نیرکان خود بزرگ و نیک رونامند
 ولیک اسپ نداد بدست خویش عنان

کهن خرده خویش پیراستن به از جامه عاریت خواستن
گرچه خریدم نسته است بزرگ ذره آفتاب تابانیم
آسانش دویشتی تفسیر این دو حرف است

بادوستان تملطف بادشمنان مدارا
روزگارم بشد نادانی ! من نکردم شما حذر بکنید
اگر صد سال گیر آتش فروزد اگر یکدم ورود افتد بسوزد
تو پاک باش بر او در مدار از کس پاک

زند جامه ناپاک گازران بر سنگ
هر که با فولاد بانو پنجه کرد ساعد سیمین خود را رنجه کرد
مهری در قبول فرمان است ترک فرمان دلیل حرمان است
کس نیاموخت علم یترازمین که مرا عاقبت نشانه نکرد
در عمل که شن و هر چه خواهی پوش تاج بر سر نه علم بردوش
در قزاقند مرد باید بود بر محنت سلاح جنگ چه سود
چو از قومه یکه بیداشتی کرد نه که را منزلت ماند نه مه را
اے بسا اسپ تیز رو که بماند که خرننگ جان بمنزل برد
اگر بر سر موت دو صد هنر باشد هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد
کلاغه تک تک در گوش کرد تنگ خوشتن را فراموش کرد
گرچه مسکین اگر چه داشته تخم کنجشک از جهان برداشته
سرچشمه باید گرفتن به میل چو پُر شد نشاید گذشتن به میل

دوست آن باشد که گیرد دست دوست
 بازگو از نحد و از یاران نحد
 پسر نوح یا بدان بنشست
 صلاح کار گجا و من خراب گجا
 جمال هم نشین در من اثر کرد
 قناعت کن اے نفس برآمدگی
 قضا کشتی آنجا که خواهد بود
 تو کار زمین را بنکوساختی
 دل دوستان جمع بهتر که گنج
 آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند
 شنیدم که در روز امید و بیم
 شیردم بتو مایه خویش را
 آدمی را آدمیت لازم است
 آنکه شیران را کند روبه مزاج

در پریشان حالی و درماندگی
 تا درو دیوار را آدمی بوجرد
 خاندان بنو تش گم شد
 بین تفاوت از کجاست تا به کجا
 و گرنه من بهمان خاکم که هستم
 که سلطان و درویش بینی یک
 دیگر نا خدا جامه بر خود درو
 که با سمان نیند پر واختی
 خزمینه تپی به که مردم برنج
 آیا بود که گوشه چشمی بیا کنند
 بدان را به نیکان بخشد کریم
 تو دانی حساب کم و بیش را
 ورنه جان در کالبد دارد حمار

احتیاج است احتیاج است احتیاج
 گندم از گندم بروید جوزجو
 از مکافات عمل غافل مشو

با همی مردمان بیاید ساخت
 چه توان کرد مردمان این اند

در رفت اندویم قول آن کاسه گر
 ندانم که سنگ سپهر قضا
 اگر صد هزار لعل و گهر میدی چه بود
 بیکلا مرده بهار بسیار
 بهر کارے که بهمت بسته گردد
 صحبت طالع ترا صالح کند
 خزان را کس در عروسی نتواند
 خونی بد در طبعی که نشست
 رشته در گردنم افکنده دوست
 زین شور سنبل بر نیارد
 سب اصحاب کبف روزے چند

بے نیکان گرفت و مردم شد
 ترا دیده و یوسف را شنیده
 گفتم گفتم من شدم بسیار گو
 شنیده کے بود ماتند دیده
 از شمایک تن نه شد اسرار جو
 ننگی زیر و ننگی بالا
 نغم و غم و زود و غم کالا
 مازیا ران چشم یاری داشتیم

خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
 نابوده رنج گنج میسر نمی شود
 مزد آل گرفت جان برادر که کار کرد

نرخ متاعی که فراوان بود گر بیش جان بود از آن بود
نیش عقرب نه از پے کین است مقتضای طبیعتش این است
در پس آینه طوطی صفت داشتند آنچه استاد ازل گفت بگویم
آنچه دانا کند نادران لیک بعد از خرابی بصره

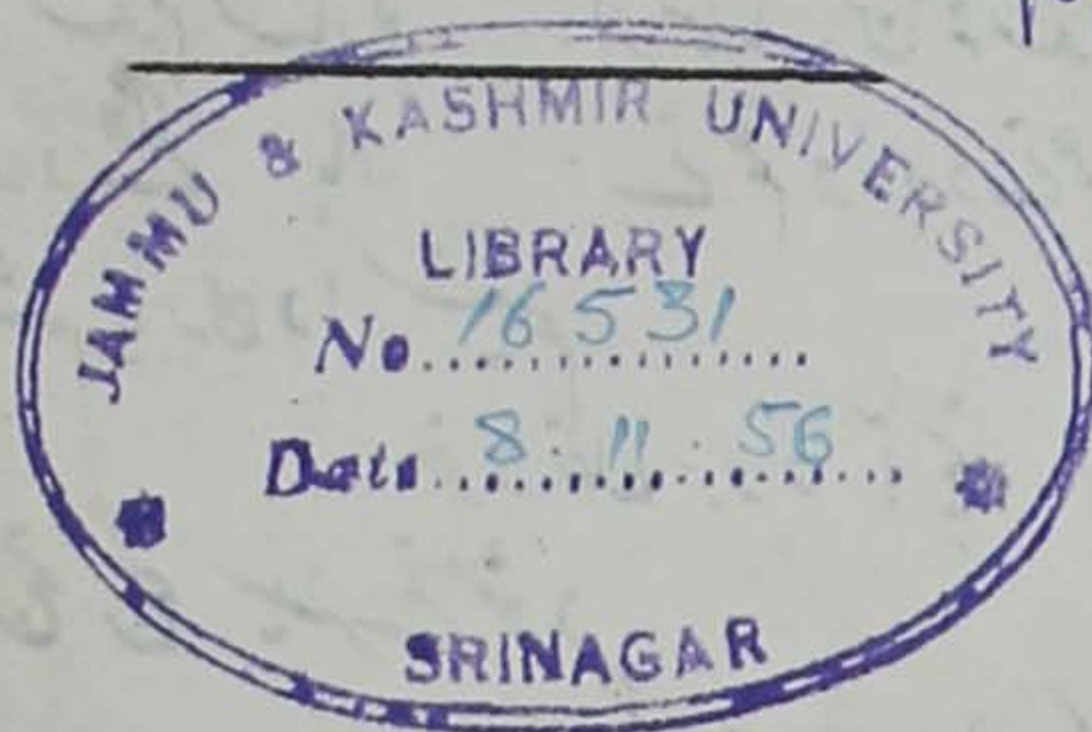
روز مملکت خویش خسروان دادند

گدائے گوشه نشینی تو حافظا محروم
در مجلس خود راه مده، بچو من را

کافسده دل افسر و کُند انجمن را
خاک ران جهان را بختارت منگر
تو چه دانی که دین گرد سوارے باشد
هر دم ازین باغ یرے می رسد

تازه تر از تازه ترے می رسد

101
MK



Call No.

1914 Cx 1
2044 E

Date

Acc. No.

044002

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

Call No. 1914 Cx 1

Date

Acc. No. 044098

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

IOBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR

Acc. No. _____ Call No. _____

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

84-11

Call No. 1914 Cx1

Date

Acc. No. 04000

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

IOBAL LIBRARY UNIVERSITY OF KASHMIR

Acc. No. _____

Call No. _____

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

84-11